

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE147 1

سکندر نامہ حسروی - خرید دفتر

نامہ اسکندی

معروف بہ

سکندر نامہ حسروی

مُصَنَّف

سلطان الشہداء حضرت امیر خسرو طوطی ہند قدس سرہ کے چوتھے
۹۹۹ء میں بجاوے سکندر نامہ مولانا نظامی علیہ الرحمۃ تشریف فرما ہے۔ اسے
اور ۱۴۴۴ء - ۱۴۴۵ء شہادت میں۔ حقیقت یہ آپ ہی کا حصہ تھا۔ علاوہ
صنعت شاعری اور حسن عبارت کے کمال و بجاوے اور مباحث فلسفیانہ سے
بہرہ ور ہیں۔ حسن و خوش کے کرشمے خط و خال کی تعریف و تہنیک و ترویج کے
عجائبات۔ بکری بوری لڑائیاں سکندر کا سنہرے کی تہ میں پہنچنا۔ آبی
خلوت سے ملاقات کرنی وغیرہ وغیرہ عجیب و غریب مضامین ہیں۔
مولوی حافظ سید نسیم علی نظامی مولوی خواجہ زادہ حضرت خواجہ نظام الدین
اوریا محبوب الہی تولد و قد کے اپنے کتب خانہ نظامیہ کے واسطے

مطبع قیصر، دہلی چاندنی بازار میں چھپوا کر نکلا

۱۳۱۴ھ

کتب خانہ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ کیا جائے
بزرگان دین کی پیش ہوا اور نایاب کتابیں طبع کر کے ضائقین کی خدمت میں پیش
کیجائیں جن عربی یا فارسی کتابوں کے ترجمہ کی ضرورت ہو ان کا ترجمہ بھی کیا
جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان کے فیوض و برکات سے بھرتی
تقادہ حاصل کر سکیں۔

اس کتب خانہ میں نایاب اور نہایت مفید قلمی کتابوں کا ایک معقول
ہے اور اسکے معاونین اسکی ترقی و اشاعت میں برابر گوشہ نشین
ہیں۔ آپ ہی اسکی اعانت فروری خیال فرمائیں اور جو کتابیں یہ کتب
یا زیر طبع ہیں ان کی خریداری فرما کر علمی تقدیرانی اور اسکی
دین تاکہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہو کر اپنے فرض
پروبی انجام دیکے۔

سیرت نظامی

مولانا عمری حضرت سلطان المشائخ محبوب الہی خواجہ نظام الدین اولیاء قدس
سین میں آپ کے بزرگان کی بجااست تشریف آوری۔ آپ کی لاوت سلطان علی
تیمی سلالت و خلافت۔ خمر و بجاہ و کشف و کرامات۔ اخلاق و عادات و ارشاد
و تعلیمات۔ سخاوت۔ لشکر خانہ۔ تیر خاندانہ۔ اوراد۔ وظائف۔ اوعیادت۔
اور آپ کے مکتوبات۔ اور آپ کے خلفاء و مریدان اور آپ کے ہم عہد
بادشاہوں اور تمام خواجگان چشت کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عمارت
کا مفصل بیان ہے۔ قیمت بلا تصحیف و تہلیل

سیرت نظامی امیر زادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیاء قدس سرہ مالک کتب خانہ نظامیہ عجمیہ دہلی

کتب خانہ نظامیہ
اردو کے ہر ایک کتب خانہ کی ضرورت ہے

سکندرنامه خسروی

بسم الله الرحمن الرحيم

ازل تا ابد پادشاهی تراست
نگارنده آن سریش توئی
نه آغاز داری نه انجام نیند
نصیر بکار تو گم کرده راه
که گنجی در اندیشه آدمی
کم و بیش را دیده بر دوخت
پژدهیدن را نه پنهان تو
خرد را در آن در تو دادی کلید
تو کردی بلند آدمی زاده را
عمل دار گیتی بقدر پاک
نیشتی بر آنسان که باید نیش
تو راندی قلم بر خط کاستان
غلط را نه در کارگاه تو راه
نهفتی در و کیمیا سه شکر
خند و طعنه را درین باره باریست

چنان پادشاه خدائی تراست
کشانیده چشم بینش توئی
توئی اول و آخر جمله پند
تو تو بجز عقل و دانش تنباه
نه چون من بمقدار پیش و کمی
کمالست سخن را ورق سوخته
ادب نیست الا بفرمان تو
در کار دانی تو کردی پدید
تو دادی بدل گنج آماده را
توئی پسر آسائے مردم ز خاک
ز نور و در بزرگ آنچه دارد و شربت
فلک را تو بستی گره در جهات
ز وصف تو کار بسته بهر کارگاه
هر آنچه آفریدی درین خوی ز عرف
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست

جهان را تو کردی پدید از نهان
 چنانکه این کهن نقطه را خواستی
 مسلسل جهان کردی احسن عالم
 که محتاج آلت نیکبختی بکار
 دروغت که این وهم کوتاه بین
 زمین و فلک چون منت بنده اند
 اگر صنعت از یاری جبر نداد
 کنی جمله هستی باین وساز
 کمال تو که ضبط گردون شود
 اگر پیش رخ کوشد بصد گونه زود
 ستاره که یک حرف نیست از نظم
 توانیش چون توان گفت چون
 نیکبختی که بر خاتم جاسخت
 همه ره نور دان این نه بساط
 نه از خویش کو نه برگشته اند
 ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس
 توئی را زوار ضمیر همه
 سر که تو افتد که آرد مستاد
 تو بزی بهر خاطر اندیشه
 تن روشن دجان جهان ز تو
 همه زود میرد تو جاوید پای

زمین غیر درو و جهان و جهان
 سپر کار حکمت بسیار استی
 که پے بگسلد بیکای و بام را
 بقدر زیور آراستی روزگار
 فلک را نهد کار ساز زمین
 به تسلیم خدمت سرافکنده اند
 چو چرخ آفریده که یاریت
 که ناید میری و غیرت تیان
 بطلب دریا تپی چون شود
 برون ناید از نقش کبیای تو
 چه داند که در و پے چو کردی رم
 که کوشد از پای مور ز بون
 کجا نقش خود را تواند شناخت
 که گاه هم آرد و گاه نشاط
 که یک یک ز حکم تو سرگشته اند
 قضای خداوندی قوت و بس
 بدر ماندگی دستگیر همه
 در سحر کش تو بندی که داند کشاد
 بهر دل تو تلقین کنی پیشه
 همه کس ز جان زنده جان تو
 که هرگز مرد و نمیرد خدای

مناجات حضرت ملک که حاجات محتاجان از دیک علی بن عیسیٰ آورده است

شکسته نیا بجز حسن پاک
کشیدی ز توفیق خود بطله ساز
کرم کرده کافر بت پرست
زبان من از موی گردد بکام
چو دادی بگنج خود دستگاه
میرس آنچه بد کرده ام ناصواب
جفا پیشه را رستگاری زست
بخشائی اثر بر همه حاصلان
و گزاهدان را بسوز می گنجبار
همه کار تو هست الا که داد
بهستی چو را هم تو دادی نخست
چو خود هستی این رقه برداشتم
ز گیتی چنانم بر انجم کار
چنان دارم پندارم اندر بهمان
چنان بر سوی خواب گاهم فران
چنان زنده گی ده بیلان عزیز
شنا سا چنان کن دل ریش را
بنقصان خود چون شنا سخت
کرم نیست داد خواهی نخست
و راز من کنی ز خست این خانه و در

سرستی بدست خود این مشت ناک
که ره سوی ایمان کشا دیم باز
چو کردی معاذ الله این چاک تست
نگدیزد ز شکر تو موی تمام
مده زرد را سوی این گنج راه
که در خود رو بر سببش ندارم جواب
آه ز شش امید داری از دست
خدا اندیت را چه از دریاں
هم از عدل بیرون نباشد شمار
ترا هست ظلم نتوان به شمار
ز من هر چه خیر و تقصیر هست
عتاب اندر چه گردید پیر انجم
که فردا منانم نه تو شمر و سار
که خفته بخوابم کار آگاهان
که بیدار و سیم بخوابم دراز
که زنده با انجم پس از مرگ نیز
که فنا شد انداز تو پیش را
کمال ترا نیز داند شناخت
بشکر خودم ده زیاده در دست
تشکیبایم ده که مانم صبور

چو دل در سر آرد پریشا تیم	در بانه کن اندر پشیمانیم
گرفت از چه جسم سیاه و سفید	بغض تو ام پیش انانست امید
چو فردا نخل گردم اندکانه خویش	مکن بسته برین در بار خویش
چو باشد سبک ذره خاکسار	که روزی شمار آید اندر شمار
چو ادا در صورم در آرد ز خواب	نه بالان رحمت برویم زن آب
مر جستم تنگ دهرس شاخ شلخ	عطا از ابرگ و نعمت فخرخ
چه داعم که در خفتن و خواستن	چه می باید اند چون تو نه خواستن
تو ام هم خود آموزش بخش خاص	که آن خواهم اند تو که بایم خلاص
من اند خود دم زخم چو چنان	تواند از ده بخشش خود رسان
زیاد خودم سینه پر نور کن	فراموشی خود ز من دور کن
وجود مرا هست و دلبند	کزین دهنه بیردن جهانم نمند
روم بخود از خانه در کوئی تو	بپرداز بهمت پریم سوئی تو
نگون هستان را تو نور نیست	و گرنه ز ماهه بتود در نیست
و نه گزین تو نبود شمار	چه خیر در ضد بهمت محمد هزار
که در گنبد اند تو نکوئی بیا	درون سرا پر ده کیمیا
بسوسه خودم خوان و فریادس	که غوغا از شیطان در انداز پس
دین باو به غول رهنر بیست	بمنزل شدن نه حد هر کس است
بسا هر روان کاندین هم شدند	که هم دیو بهمد یو مردم شدند
تو دانی که این ره روان هلاک	ز لاهول سر و انداز پاک

چنان بر که چون کسرا ایم بتو
 بدین سال پیغیر آیم بتو

نعت آفتاب که صبح صادق و آفتاب الفحی از حبیبه میوهها نمود و آب که
نور ساطع و القمر اذاتلها از غمره روز افزون او کمال یافت

بحکمت درست و بحکم استوار
کز گوشت هستی عمارت پذیر
نگین فلک گوهر آماش راز
طفیل خور خوان او هرگز است
ز بهر و به این سکه هر کار کرد
ز نور و افروخت چندین چراغ
دران باغ روح الامین
بزرگ بر بزرگ لشکر آسمان
نوازش گزیر درستان چو میخ
گنه ما کنیم او بود عذر خواه
جهان را شنش کیمیا کے وجود
میانجی با مرزشش کردگار
که رحمت بران بر رحمت فشان
کز و یک شده نامهای سیاه
نهران پر دونه برانپاشنه
سیاه و سفید جهان زان او
بر آورده نه نیمه زان یک طاب
گل از سدی او آب و یافت

رسول قوی حجت و آشکار
محمد شه لاجوردی سیر
ز در و ازده شرع رایت فراز
بهمانی پیش گاه است
خدا که هستی پدیدار کرد
سپهره کبینه چو خفته باغ
ز باغ رخسار هست بتان گل
سالمین زنده سنده به زبان
زبردست ما گردن افکن به تیغ
کرم بین کز احسان است پناه
زمین را کنش کیسه بردار خود
بحضرت کمر بسته بر عزم کار
و جوش ز دریا که رحمت نشان
زبانش یک تیغ عالم پناه
لک خاک که از پایش برداشته
همه لوح محفوظ در شان او
فرشته مشوره از شکسته
ز گیسوی او نافه یو یافته

فرد خواند و بیاچه غیب را حمایت نشین چرخ درشت او در چرخ را ماه قفل زرش همه نور آن پنجه سه شکاف زین و فلک یک خیار رهش دم از راه درویش بهیسی زده بجائے که تو سن برانمیخته فلک ماه را چون شبافروز کرد	رقم کرده توقع لاریب را سه از و اندازان انگشت او کلید سه انگشت پیغمبرش صف بدر بشکست روز مصاف ازل تا ابد یک تماشا گشت قدم بر سر لوح و کرسی زده جنگ ملایک فرو ریخته شب تیره پیرایه روز کرد
--	--

صفت معراج مقتدرای جماعت اسلام را از محراب قیامین اداوی
بشارت الصلوٰۃ معراج المؤمن آورد تا هر موحّدی را علّاحده
(صاحب معراج گردانید علیہ الصلوٰۃ و التحیّات)

رسید از فلک پیک فرخنده پی برلقه زکرت سبک گام تر سوسه دولت به حسابش کشید سوار سبک روی بفرم و سرت بران رخن خشنده بر شد چنان نخستین شرف بیت اقصا شد بود علی القلع ببرید در یک زمان چو سه سجده کردش با فکندگی عطار و که غرضش ز خورشید یافت	فلک سازند چرخ در گرد و لب ز خورشید و سه روشن اندام تر رکابی شد در رکابش کشید نشان بندگی ساگر کرده پیست که در لامکان در کشیدش خندان زاقصدا لایت به او ناس بود به قراض لایه دۀ اسحمان لال خودش خواند و به بندگی ز دیدار او شربت تازه یافت
--	---

همان زهره که شمعش آگاه بود
خورانم کند آلود بر زمین
بره کرد مرغ سرسنگ او
شتابنده بر جیس آن پیش خاست
زحل روئے مالید چند آن براه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار
پس آن انجم هشتمین انجم
علم بر تنم فرسش اطلس کشید
سوئے علم شد که عالم نماد
همان شد از اوج غریت پدید
چنان کرد بر شاخ قرب آشیان
بزد بر عرض ناوک سخت کوش
حجابه خیال از میان برگرفت
برون آمد از پرده بود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه
فروزان چو شمع ز نور حضور
عروسان فردوس در انتظار
جماعه بخوان آن باغ داد
گلزار که پرچید از آن بوستان
خوشادقت آن میهمان باغ
یکه راست گوئے که در کج غار

کمانچه بکش کرده بگرخت زود
رنگد مسند بلند نشین
گلک سود بر نعل شبرنگ او
متاع سعادت بدر ویزه خاست
که شد روی او روشن چو رمیاه
شکوهش بود از ثوابت قرار
بغزم نیم گشت هنگامه زن
قلم بر جہات سدس کشید
دویم در میان سایه هم نماد
همان که کس سایه او ندید
که خود هم نه گنجید اندر میان
نه از قاب تو سینه آمد بگوش
نظاره بنور نهان در گرفت
نگه کرد بے پرده مقصود خویش
بیایش ورم ریز خورشید و ماه
ملالک چو پروانه در گرد ووز
که زو بندش از پائے نازک غبار
برضارشان خال مانع داد
نه آورد آورد و دوستان
که گشتند از آن گل معطر داغ
بناد از پے گنج پاپیش مار

دوم داور عدل که دست زور	بانگشت خود دیوار کرد کور
سوم پر قمر انش منشور داد	دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم سوار سه دلاور که دیده	در خیبر از ذوالفقارش کلید
شده خانه شمع را از نخست	بدان چارارگان عمارت درست
ریاحین دیگر که زین گلشن اند	چو در گرد ماه انجم روشن اند
نه بے برج آن ماه ناکاسته	که باشد بدین انجم آراسته
دلم جائے آن انجم و ماه باد	مرا نورشان مشعل راه باد
زنه راه خسرو که در برتری	کند نور آن انجمش بر بیری

مدح شیخ عالم اجل محی السن نظام الملک فیضیه که بشرف حاف را
ز تعلین طریقت فرو بسید و ادب سے که سر قطی از سر صفار روشن کن

درم چون بکوی کس غاص گشت	بدریا کے اندیشہ مفاص گشت
بهر غوطه چندان بدون ریخت در	که در یاتپی گشت و آفاق پر
نثار کز آن در در انجمنم	بدرگاه پیغمبرش ریختم
من افشاندم و آسمان برگرفت	عطارد و بهر سید و بر سر گرفت
مرا گاه افشاندم آن نثار	بسے دخل شد اولوی شاهوا
در بیخ آیدم کاین چنین گوهر	برم تحفه در خدمت دیگرے
او بسندایم پیش ازین در ضمیر	کز آن سازم از انش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام	ره قدس را پیشوای تمام
بجست سیمے در آخر زمان	بر اهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او	زمین روشن از روز بار او

همه شب ز شب خیزی بیا
 ز ظلمات شب کرده کحل البصر
 ز بس سجده کردن بجز این
 قدم گاهش از پایه عرش پیش
 پناه و س از پایت بر تری
 بدان تا خراید سیال او پست
 نکته ز دنیا و اکنون سخن
 زمین و فلک در ولایت حدش
 ز غلبین جوین شده تخت گیر
 به بیماری دل طبیب است فرد
 ضمیرش در قدس را پرورگه
 گران سنگی او بهر دست برد
 گره غلس و توشه دان پر زور
 اگر پیشش آفاق پر زور بود
 ز دنیا محیط به پیرانش
 ز سر چشمه عیش آب دهان
 ز بانس ز لوح سما خواند حرف
 جوایز سوزش خود دمی خوش نود
 ز نظاره روی آن آفتاب
 دم خلق او چون صبا جان نواز
 بر آلودگان چون زده موج پاک

کند افکن کت گر گسریا
 بنظاره غیب صادق نظر
 شده حاجت حاضر عین الیقین
 کفت پایش از بوسه خلق ریش
 نمودار مسدود پیغمبری
 بناده قدم بر سر هر چه هست
 شرف کرده از راز عالم کهن
 و س گوشه بوریا مسندش
 بیک کرسیش گشته دیگر سریر
 گرد کرده در مان به بانادرد
 پناهنده داد پروردگی
 به بیفنه دیوار ما کرده خسر
 شکم خالی و دل چو گنجینه پر
 زابر کش در زمان تر بود
 مسدود از آلودگی دانش
 بآب وضو شسته دست از جهان
 دلش عشق را کجده است شکر
 بعد خرس هستی آتش زده
 همه پاک چشمان نو دیده بر آب
 لوانش همه وقت میهمان نواز
 فروخته ز آلائش آب و خاک

<p>کے نیست ازوئے سبکبار فلک را عنان بانیچید زبرد بلایے زگردون نیاید زبرد بتعظیم بوسد زمین آفتاب اجل ز رحمت خویش انسان دوریت دش رو شنائی وہ سینہا چراغ بظلمات آخر زمان زمین را ورش میمور باد بدر سفتی الماس را دار نیز</p>	<p>برو بار خلق گر چه بسیار تر فلک گر بعدش نگیرد و خیر بجائے که ماند آن قدم تابیر برائی که آن مائی دارد و شتاب بر آن ناتوان گردش روز یافت صفارا از دروشت آئینه با رسیده ز پروانه آسمان جهان ز وہمه وقت پیر نور باد خرامان شولے خاصه گنج یز</p>
---	---

در علو درجبت و منزلت شمس السلاطین علی العالمین علام الدنیا
والدین مد الله ظلاله علی الدنیا الی یوم الدین بالنبی الامی امین

<p>پہر نکتہ گوش فلک باز کن کہ بوسد بجرات کف پایے شاه نیر وین وجوز افتادن نثار ز رفعت بگردون روان گردش کہ از پیش او بس خرد کوہ قاف عدو را سپردا نکی سوختہ نوازش باندازه پیش از محال نگیند بعالم دل روشنش دل روشنش خود جهان و جهان</p>	<p>پہر حرفے آرائش ساز کن سخن را عنان مایہ برکش باہ شہے کا سمان برورش گاجار علامہ دین اسکندر تاج بخش محمد جہانگیر حیدر مصاف چرخ بوند حق افز و خستہ صفائش در اندیش پیش از کمال بدہ گرفتار کہ چہ گنج بخش جہا نیست اور قباے نہان</p>
--	--

ز بس کش بجالم نگنجد ذات
 ز بهمت چنان ساخته نروبان
 شهن برورش خدمت آموخته
 نگه گر کند سوئے خورشید تیز
 اگر ذره را بخشد از مهر تاب
 درم گر خطا بش برآرد است چهر
 سپهر از پئے نامش این کار کرد
 خطی کان بتوقع او محکم است
 رقم های منشور او هر زمان
 ز نامش فلک معتقد زیر پوست
 چنان کند غار ستم را ز راه
 یکین تیر دندان کنون کم زند
 شاهش گرانی بدین سوز کند
 جنیت چو در زیره ان آورد
 سمندهش چو برابر جولان زند
 ز باران تیرش عدو در بلاست
 کشاید چو تیر جگر گاه را
 ز تیرش کرد شد عدو کا ستم
 نیامت که فردا است روشن حیات
 بیدار زند روز چنگال را
 کمانش چو زابر و اشارت کند

فلک بس خزیده ز بهر شش جیات
 که بر رفته قدرش به بهمت آسمان
 نظر تیز بر پشت پا دوخته
 چو درات خاکش کند ریز ریز
 دهد پایه بالا ترش ز آفتاب
 سز و کافتابی کند بر سپهر
 که خورشید را شکل دنیا کرد
 مکی هر ملکیت عالم است
 جهان راست از فتنه خزان
 چو ز افسون گیر از پئے سوی دست
 که هموار شد فتنه را خوا بگاه
 مگر کوزند لرزه بر هم زند
 که شد هند پست و خراسان بلند
 تر لرزل بهفت آسمان آورد
 همه تیر بر پشت مرغان زند
 که پیکان و نوا و دان قضاست
 رسد دولت تیر بدخواه را
 شده کیش پیغمبر آراست
 ز سهمش سه فردا کند در میان
 فرا هم کند یار و امسال را
 جهان بیک تیر غارت کند

چو در روز بهجانیکیان تیز
دروشان پیل کین جوی را
شکاپه چو طوفان آتش بتاب
گرفته ای روم تیغش بهجنگ
بششیر آتش بدریانده
بر زمش شکفته دل دشمنان
چو بخشش بر سر انداخته
سانش به تیزی شده غمخیز
بجائے که آن لوح والا بود
ز بهر شکمهای روئین تنان
زن لایق که اند پرچم انگیز
به تنها و ریده صف خسروان
چو خارا شگافی کند آهنش
چه مردان چرخ در آرد مگر
سلاحش میرج شمشیر بند
ز چتر سیاهش که شد زیب بخت
همائے که بر چتر او کرده جائے
نه تر سندن زور او را ن در گرد
لکه از باد شاهان سخت انتقام
ببختی کشد گنج شاهان زیار
بر آرد ز خاک سیه زرد پاک

به نیروئی باز شود زخم ریز
چه شانه که روز نکند موئی را
کشد تیغ شاهش بیک قطره آب
ولی رنگ نگر فت هرگز رنگ
ز تیرے تری بر تر یا زده
نه از یاد شوکی ز خار سنان
فله در دل انجم انداخته
بهر چشم زد برده دلهای زن
زمین تا خاک نیزه بالا بود
ز مغربدان حرب کرده سنان
بهر تار مو صد دل آویخته
که هم بادشاهست دم بهلون
چه پولاد و قتیق چه روئین تیغش
که تیر کین وارد و ترک پر
علم دار او آفتاب بلند
چو طفلان شب عبید ناخفته بخت
شده شرخ از سایه او بهارے
مگر از ضعیفان ناز و رمند
ستاند بشمیر و ریز و سبجام
بر نومی کند بر گدایان نثار
بخشند کس باز نیر و بخاک

<p>یک چشم بیند و خورشید ماه ز صابست از ریختن در خورش عجب در کم فریاد آژاد کرد که فریاد عدلی بر آرد بمه</p>	<p>که مدلت سوئے درویش شاه بگاه عطا از آن کف بجر جوش عجب صلتی بین که فریاد کرد چنان باد بر سیم و زبور شاه</p>
<p>در خطاب من بوسه خنک باد شاه که در لوح محفوظ جهاندار پیدا ریش</p>	
<p>خوانند و از قلم تقدیر امیر سر مدتش شستند خلد الله ملکه و خلد اعلاه</p>	
<p>نشستی بر اورنگ فرخ بیان که شد ملک را عهد شاهان زبانه بعهد تو جز جان دشمن خراب ترا پاسان بخت بیدارست کشی رای که هست فرواش مرگ و هی روزی پایش امثال پیش لے ز اقامت شد اواز گرم ز غلغل سحر آسمان کرده باز چو اندیشه بخت یاران بلند سر خویش در کار اندیشه کرد سرش دام شاهست در گرویش و اولی هم آن گنبدی ستین سپهرمان کرده گلگون همچون عروس خرزنده بجز سجدهش بے بین</p>	<p>جهان خسرو آتا برسم کیان چنان عالم رای گشتی زداد نماند از همه عرصه خاک و آب همه وقت گپاس جهان کارست بر آنکس که کینت زنده شاخ و برگ و گر رحمت آری بسکین خویش زمین آسمانت بخواندی ز شرم چو لوبت زنده گشت لوبت لواز جناب تو از بخت فیروز مسند سرے گوید اندیشیت پیشه کرد مخالفت که اند فتنه جنبه تنش اگر مصلحت یافت خصمت بمین ز خاک درت در همه دهم و روس رسد خاکپا از پیمین ختن</p>

دوان از دود دیده پسندیدگان
 همه خسروان لادریوان تو
 درت بار داده به برناو پیر
 چو بیند به مهر آسمان بلند
 توکت ز آسمان همت افزون بود
 چو گنجور تو گنج و رخسار کند
 ز جوت که نوکم شد اسیدوار
 بود زهره بر یاد بزم تو شاد
 بجام جم آراسته مشت تو
 صد فدا کو بدر یاد رون لا کند
 بدور تو در دور عالم تمام
 از ان باده کافاق را کرد است
 چو از خسروان در پذیرای سپاس
 سر کز نوازش گریه پادشاه
 بسر بر کلاه چشمتی اخترم
 زدمن چو خورشید زان تافتت
 بر آنم کزین لطف کامل عیار
 نمودار گنجینه های کهن
 چو اقبال تو میدهد باریم
 امیدست که بخشش کردگار
 چنانکه برون آرام از نشان تویش

بخاک درت چون تپیدگان
 خلد در دل از چوب زبان تو
 ندانم مکارم به بانگ جوی
 کند سنگ را گوهری از جند
 نکه کن که تا مهر تو چون بود
 بعهدت ز در فعل را گم کند
 هم امید مقدول هم انتظار
 چو مطرب که مهبانی اردو بیا
 نگین سلیمان در انگشت تو
 ز باران وستت شکم چو کند
 همه باده کامرانی ز کام
 سیاست شده فرض بر هر که است
 رخسرو همین نکته ندواری پاس
 بدانش بر بود از عطار و گلاره
 بکین چون فرد آید آخر سهم
 که از بدل شه چاشنی یافتت
 بگیتی زخم سکندر شهریار
 کلم روشن از کیمیا کس سخن
 تماشا کن اکنون هفت کاریم
 نمانم درین داور که شد مسافر
 که بنو و نظیرش بدو از ان پیش

ت

سپهر

<p>چو کامل شود پیکر این حسری چو رونق یابی در متاع کسان همیشه به نیک و نیک اختر زبان وی تو شد ملک استوار خضر دار عمر فراوانت باد بیاساقی آن چشمه زندگی مرا ده که سن خضر بینها نیم بیامطر ب نقشه زن در سرود بر آور بدان گونه بانگ باب</p>	<p>ز پیکر نگار اندک سرم در پذیر کسادمرا نیز رونق رسان بمان بر سخت اسکندری که بر بند تو چون سکندر هزار مے اندر قدح آب حیوانت باد که یابد اندر عسکریا سنگی شاگوئے اسکندر اثاث نیم کرد آب حیوان در آید برود که اسکندر خفته خیزد خواب</p>
---	---

گفتا که در مرتبه هیچ حیوانی سرنگون ساز جز مردم سرفراز بلند آمار بنگر
سخن ز سر سبب گردون گوهر چند که از سلسله نظامی بتیم مانده بود
و نجات از گلهای طیب از حال بنی تا محل مینه بر بود مینی و مینه مانده است
بر روی آب آورون محالات این قصه را پیشتر ضبط عشق فدا بچ است
الفصل عقلی مشغول لامکان کردن *

<p>نه سکه کیمیا عی سخن گرامی کن گوهر آدمی بهر خانه زو صلح جنگ در بهار بهد نیکوئی خاسته رقم سیخ وحی فرستادگان سخن گر چنانست پیکر هوش</p>	<p>که یک مورد نیست جان سخن گرامی ترا نه جوهر آدمی بهر دل شتاب و درنگ در عوس بهد زیور آراسته شرف نامه آدمی زادگان چرا مردم مرده ماند خوش</p>
---	---

اگر عمر جاوید حجابی بهم نوست
 بدو آشکارا نهان جهان
 ز چندان جهان نکته بیرون نشاند
 ازین نقد که خوب فائے نکشت
 بچندین هدف ورخته ناب
 کجابه برو کس بیازار او
 خزینه جو گنجور جان را سپرد
 نگشتی گراو بر خردم زبان
 زبان گر چنین گنج دار و گهر
 نگارے چنین در وفا کے ہم
 چو بد عهد می لے مردم ناسپاس
 اگر دانی اندازه کار خویش
 عنایت نکر نه استان الست
 کرم بین و فیض الہی مرا
 چو پایم بر این باغ رضوان رسید
 کشادم در باغ راسته
 بہر سیوہ گل کہ چیدم در آن
 کہستان چو جام مصفا نوز
 ز بوم خزل گشت این بوستان
 بساطے فگندم بھجرائے او
 منہ تہمت خوان بہ نیک و بدم

و گر چشمہ زندگانی بہم نوست
 بگوش آشکارا ز دیدہ نہان
 صغورش چو دیدیم ناگفتہ ماند
 جهان پر شد و کیسہ خالی گشت
 ز دریائے او جست یک قطرہ آب
 کہ روشن کند قیمت کار او
 کلید خزینہ زبان را سپرد
 وہاں بستگان را کہ داد زبان
 شرب درو زبان و زبے خبر
 و زو بے خبر ماندہ رایی ہمہ
 کہ بلکہ چنین نہ حق شناس
 نگوئی مگر شکر گفتار خویش
 کہ گشت این ولایت مر ازیرت
 کہ داد اندرین ملک شایہ مرا
 درش را بمن داد رضوان کلید
 شدم باغ را سر و نو خاستہ
 بخیلی نکر دم چو تنہا خوران
 مروت بنا شد کہ تنہا خوردند
 بسے سیب نارائے بوستان
 کہ پاکوفت عقل از تماشائے او
 کہ اجرائے خور دست بخت نمودم

ابائے کلم خوش نیاید بکام
 و گر چنجه شد تا فرا هم ترست
 بفریختن فکر آسجیه من بختم
 نه اندکشته دیگر ان پر خورم
 تمش روسے میزبان بس بود
 کسے کاین نمک خور در خوان من
 مرا نه پیر پائے بدین نیکوئی
 بزرگان که در گرد خوان منند
 خورش اندک دیهقان بشمار
 بر آنکس مباد این حلاوت حلال
 کسے کو کند سوئی انصاف شیت
 کسے کو بمر دار جان پرورد
 نه هر کو زند لاف گوهر کشتی
 به نزدیک دانا نداید فروغ
 بختم کسان که بصیر یافت نور
 شجر که چید گرت بفتاد بام
 و گر سوش نقب افکند حصار
 دعا باز را پاک باز افسرست
 مرا زین خزینہ که دارم بدهر
 چو زین نقد پر کیسه حقن تہیست
 تو لے حاسد امین شوا از شوقن

که یانیم بخته ست یا جلد خام
 که یا شور یا چاشنی کمتر است
 با ندازه دیکوئی نمک رختم
 که در کشت من هست فردان بزم
 بخوان کسان سر که بس بود
 فراموشش نمک دان من
 چو اسر که ریزم ز تنده آبروی
 به ترل ابد میهان منند
 همه خورده و بهیمان برقرار
 که خاشاک پوشد باب زلال
 بمشت آور و کام خود را دشت
 هم از استخوان استخوان پرورد
 کند پیش گوهر کشتان کشتی
 هر کوئی بر زن فغان فروغ
 پدید است مقدار هر کس زود
 بعین الیش بر نیارند نام
 هم اند نام مردی نیاید شمار
 که سر بر دگر دست بر دیگرست
 دروغ آفرینست از خلق بهر
 حسد بر دل دشمنان ز ابلیست
 کزین ره نیاید گله و خوشن

<p>دل کم زد و صد گنج داند شکست نریباست نزدیک از آگهان دے خوردن در تکر شدن چو پیش یک نیست در مغر پست ندائم چرا مردم سنگ دل دلیک آگینه بود طبع تیز چو بر خوش بختت بار و نگر مران طعنه کم عیاران بود تو گر زره زن بود ترسناک هنرمند بر بے هنر کم زند نگیرد کسے خوردہ بر ناتمام مرا چند ازین ہر نہ پیرستن شدن گرد ہر کوی آرام جوئے مشعب کہ خود را ندارد عزیز دل کم گرچہ جان ساگر امی نمود سخن گرچہ شکر فروش منست سخن بزرگفتن از روی تنگ دبان را بجا کہ رہ اپاشتن متاع سخن گوہر بے بہارست</p>	<p>بخشک آفرینش نتوان یافت تحمین شدن شاد چون ابلہا نہ بادے پوشک ہی پر شدن ز فقرین بدخواہ و تحمین دوست ازین شاد گرد دوزان تنگدل کز آسیب نگے شود ریز ریز پراگندہ گرداندش بار و برگ بہ پیرامن مایہ داران بود ہی کیسہ را از گرہ بر چہ پاک ہنرمند را ز حنم محکم زند کہ از آتش ایمن بود عود خام بدرویزہ مجلس آراستن چو ہنگامہ گیران بیہودہ پوئے صدافسانہ گوید بے نیمہ نشین چو خود را اگر امی ندارم چہ سود اصل چاشنی گیر نوش منست بود رخ یا قوت کردن لبنگ بہ از گفتن و بس طبع داشتن چو پیش خیالش بری کہ راست</p>
--	--

و ایوان نہایت الکمال حضرت میر خرو و دہلوی کے قصائد مغنیات پہلیون کا ایک محفل
دختر کتب خانہ نقایہ دہلی در گاہ شریف حضرت محبوب الہی عرب مسجد سے طلب
فرماتے ہیں کہ - نیک مدیہ حضرت

چہ ریزم گیسر در گنار کے
 خبر ناتوان گر بود مردنش
 چہ گویم کہ دلہنسا بعالم نماند
 تہی مایگان کشادہ جبین
 گر امید بخشش ندارم ز کس
 ترا گر خزینہ نہ پیش و پس است
 ہنر سنج باشد ترا زوی مرد
 چو داند کسے تا نگوید ورم
 کشتہ ابلہان بستم ز حبیب
 کسے کہ ملاوت ندارد و خبر
 برون غفل از سبب رنگین ترا
 بے ویشگر ہر دو دارند بند
 مرا چون می داند آئین دہر
 و گر باشد از ملک عالم کسے
 ہنر مند کش بگ نبود فراخ
 بشہرین مثل مشہرہ عالم ست
 مرا صد معان زین ہنر ہائے خام
 ہمہ روزہ عمرم بختن گذشت
 نہ دل گشت بیدار ازین خواب
 چو در عالم دل مرا بار نیست
 ز بلے کرد و خوئی چون ندیم

کہ قیمت کند گوہرے را خست
 نہ بندند تقوید بر گردش
 کہیم ارچہ نادان بدہم نماند
 بہ از تنگ چشمان بار یک بین
 مرا بخشش طبع بخشندہ بس
 خزینہ مرا سیدہ من بس است
 چہ سجد ترا زوی ز رخاک زرد
 کہ تا چند در یاست در گوہرم
 بیستہ دخل سنج ابلہ قریب
 ہلیلہ نہد نام خسروائے تر
 درون بین کہ آن زہر آن مکر
 نے ہنرم ست این دآن شاخ قند
 چو در بینی آن خود نہا شد ہار
 تہی کیستہ تر باشد از من بسے
 چہ میوہ دہد دیگرے باز شاخ
 کہ ہر کش ہنر پیش و روزی کیست
 کہ نزد خرد ہست مرد تنہام
 شب من دافسانہ گفتن گذشت
 نہ زین ہرزہ گوئی نہ بان گشت سیر
 کہ خفاش را بایئہ کار نیست
 نہا شد گران حرپس چون زیم

چو زان نیایم که جان خوش کنم
که آن دولت آنجهانم نبود
چو تو کرده ام سکه خویش را
من دکنج تنهایی و گنج را از
بر آراسته گوشه جان و تن
و خاشاک و خس رفته محن سترگ
پدستوری طبع در یافتن
شرابے رسانم دل ریش را
خمر زان حقیقه که خود نوش کرد
چو در پیشم زندگی در کشاد
کنون بین که از آب حیوان خویش
چو در بارگش تخت از قلم
وزان آگین شربت انگیختم
وزان جافرس بیشتر تا ختم
کنون بر سریر هم بر روی
نه دانا هر آن در که ناسفته ماند
هنر پرورد گنج گوپایه پیش
نظر چون برین جام صهبای گشت
من ار چه بدان می گران سترشوم
خیالے که در شهر این داستان
چو گو یا خردمند آفاق بود

بدین سر که باری دمان خوش کنم
زمن این جهان را که ارد زمود
چرا کم زخم سکه پیش را
دل از حرص و عقل از طمع بپایند
ز در ویزه همت خویش تن
کشیده بدامان اندیشه پاک
در افشانم از کلک دریا نشان
که از مردن ایمن کنم خویش را
حریفان خود را فراموش کرد
با سکندر تشنه آبے نداد
منش زنده کردم بدوران خویش
ز مطلع بانوار دادم علم
بشیرین خسرو فرور ختم
بمجنون و لیله اسراف ختم
کنم جلوه بر ملک اسکندی
نشانم بنوعی که دانا نشانند
که گنج هنر داشت ز اندازه پیش
سند صافی و در و باره گشت
کجا با حریفان برابر شوم
رقم داشت از سکه راستان
بخواندن ورق کز خر و طاق بود

چو این مهره در عقد بازو نهاد
 همه سپیکر جلوه کرد از سریر
 ز ناز بی برافگنده سرپوش را
 سخن کر خسرو بر نیارد و علم
 چو خواهی که گم کردی انگشت سج
 طرازد هنر قصه خام را
 سیاهان که گلگون بر رو کنند
 مرا کاین هوس چون در افکند جوش
 چو کردم بسنجیدن اندیشه چست
 چو گوهر همه بهفت گوهر پیید
 ترا هر چه در دے نماید محال
 درین نکته بر من شمار و حکیم
 در آئین تبار بجای کهن
 سکندر که فرخ جهان شاه بود
 گروهی ز دند از ولایت درش
 بتحقیق چون کرده شد باز جست
 شگفتی که داند برو باز بست
 گر افتد به پیغمبران دآوری
 و گر قصه با اولیا سرزند
 چو این دروین درست و درست
 ز به کای ز دے گشت باز راو

بسنجید و بس در تر از و نهاد
 که هر جا که باشد بود و لپید
 که نالفته باور شود و پوش را
 مکش در قلم بلکه در کش قلم
 باندیشه گوئی و میندیش سج
 بنشستن به شکست و شام را
 بخت دیدن مردمان نکلند
 دلم چون گذارد که مانم خموش
 چنانا باور است و چه درست
 من از مهره سفتن ندارم گزید
 گته بر کس نه که بست این خیال
 محالات شعر است رسم قدیم
 فرادان بود پیش و کم در سخن
 ز فرخندگی خاص درگاه بود
 گروهی بنشند پیغمبرش
 درستی شدش بر ولایت درست
 گرا عجز نبود کرامات است
 زندسکه ناعجبان پیغمبری
 ز کشف و کرامات سر برزند
 عنان را استوار می کشید نشاط
 شگفته نباشد نمودار او

<p>کے کا یہ اتہ بہر کا سر پہ پہید بہان پاوشا کا یروش کا گشت سمہ ز یروش آن نو بے گشت نام جو شکلی نہش را خضر یاس داشت وگر شد بد ریادرون رو کہ رانی وگر شکرش مانده طعم و نوش وواخر بطلست رو پیش داد وروش چاره مشکل افتاده پیش وگر عقد زختران کسب سخت وگر حاجت آمد بدیو و پری سران زمین در تہ دامنش حکیمان دانا کو یغیبران کے را کہ چندین سبب دوست اگر ماند عمر سے چو ماہی بر آب وگر یک زمان شد نہ ماہی بجاہ</p>	<p>بدان قفل ناچار یاید کلبید بعام کشائی پدیدار گشت کہ اسان تواند رسیدن بکام بہ تری گرایش بالیاس داشت وکیل محیط آبدہ است رہنمای بیک شو شود کار سازش سروش تگ مادیانی رہا پیش داد حلش کردار سطوی فرزاد کیش کشاد از فلاطون فرخندہ بخت بلیناس نو کردش انسو نگری سر و شان بالا پیرامنش خسرو مندی خود نیادت بران عجب چون بود گر کند ہر چست بود باور آن رہ روان ہوا کہ است چو صدق است حجت خوا</p>
--	---

حکایت یہ کہ نزدیک طہ و شوق بچھن رفت بدت سال گشت عمل زاد
 اولاد کرد و روزے در آئے غوطہ زد و دوسر در غوطہ اول غوطہ برآورد و

<p>شہنشاہ کہ زند کے کراندیش از اسخا کہ در دل کرین پیشہ داشت کہ ان رہ کہ فکر سر انداز گشت</p>	<p>ہمیر و پائے خرد تیشہ بمعراج پینہر اندیشہ داشت مے چون توان رفتن و باز گشت</p>
--	---

درین دم ناپختگان صبح و شام
 نگر چاشت گاه زنگار و دشت
 بتن شوی جامه ز تن دور کرد
 چو در آب ز غوطه آمد برون
 نیک آمد کار پر داختش
 بدانگونه در عقد فسخ جمال
 یک روز هم برقرار نخت
 چو باز از تنه آب سر برگرفت
 چه بیند همان اولین غسل گاه
 سلاح و سلب بچنان در کنار
 غل گشته ز اندیشه خام خویش
 بشرع اندر آویخت بر پای نقر
 به روی گرفت اخترش روشنی
 خرد نیست آن بل بنوشت جرع
 بلکه که کوفین چیران بود
 خرد کز یک جرمه گردد زبون
 سرم خاکستان فرزند پی
 فروشم چو من مست باشم خراب
 خرد را کش تا بجای عمان
 چه کار آید آن غسل چاره سگال
 اگر چه گنه باشد از روی کار

جگر بخت که دست بسودای خام
 تماشا کنان سوئے آب که شست
 شب تیره در چشمه نور کرد
 ز نعل زید خود را بشهر اندرون
 بکد با نعل جفت خود شش
 شدش هفت فرزند و هفت سال
 همی بربل جوئے اندام شست
 تماشا بهر جانیه در گرفت
 کنان راه گم کرده گم کرد راه
 زمان را همان چاشتگاه برقرار
 ز سر ساخت برگ سر انجام خویش
 برون کرد و اینجولیا را زعفر
 و لیکن پس از عذر چندین نی
 که اندیشه را دور داد و در شرع
 خرد را چه یارای طیران بود
 ز دریائے معنی که آید برون
 که شویند نقش خسرو را شمع
 بهمان خرد را بجام شراب
 که گرد زبان دلت را ستان
 که دین صد خلل یا بد از کف خیال
 گنه را بیا مرز و آمرزگار

<p>ولیکن مبین صنعت عقل شوم چو فتنه است فرهنگ فرزنگی هر آبله که اندازه بیرون خوری در شربت زندگانی بود کجایا هم آن باده عقل سوز مگر بنجشم ساقی شوخ جام بیاساقی اندر قدح پی به پی مئی کو بعشق آشنائی دهد بیامطر با پرو بانی حکیم نوازش چنان کن که جان نزنند</p>	<p>کت از پر دوزخ کند نخل موم خوشا وقت مستی و دیوانگی نیاری که یک شربت افزون کنی هم از خوردن پُر گرانی بود که بے باده شب را ندانم در روز کز آن چاشنی بهره یابم بکام بعاشق نوازی فروزیزه ز تشویش خویشم ربائی دهد کز گشته پوشیده عقل سلیم شود رسته زین عقل ناسودمند</p>
--	--

هَذَا اس من بنیان العظمیٰ الابی رکن الدین الحاجی بلنحه الله من سکه

<p>سخن بشنوی گوهر کان من متلع که از رولق کار او بچشم فتنه سنده هر گوهری نشاید که مانند سنگ و گیا ز بس ابلهی هندوان کلال لکس بهر آن دست مالد بدرو از آن مار بر خویش پیچد برنج ولیکن هنوزت نظر تیر نیست خط کش بزرگان ندانند باز</p>	<p>مشو غافل از گوهر فشان من همه وقت تیرست بازار او فرزون از دوزخ کشته کشته گدامانی و خانه پر گیمیا بدست آب نوشند با صد سفال که نارد و صد کاسه یک لقمه خور که روزیش خاک است بالانز گنج چراغ بصیرتیش انگیز نیست چند اند طفلان پوشیده راز</p>
---	--

دے کش بلو زینہ بتوان کویست
 تو نشناسی این چاشنی را بکام
 بیازی گری کو دکان را براہ
 ترا کر پئے شیر باید گریست
 چو بالارسانی بہ بالائے من
 زمیراث من ہر چہ ماند بہ پس
 بدین نور جانست گواہی دہد
 ورت عاقل افتد دل از کار او
 گر از عشق گل زراع را شوریت
 ہمہ آدمی نے بیک فن بود
 ز یک فصل کشد خار و خرما پدید
 شناسائے ہر کس بچمرے دست
 ورق کاہل منے سیاہش کند
 من این ماجسرا کہ بستم طائر
 گر اندیشم بنیش نگاہش کنی
 و گر بنیش را دور و نزدیک
 ولیکن یقین دامن از رای خوش
 گر از خوان بنودش پر توشہ
 چو یک جو یک گر دگر دے
 کنون دارم امیدے تخم پاک
 اگر خواہد ایزد نہ رفت بہی

نشناط سفر چہ داند شناخت
 کز انجیر پختہ رند مرغ جام
 نے زرد بہتر نہ خود سیاہ
 کجا دانی این آب حیوان کہ چیت
 شود و روشنت زخ کالائے من
 بہمین یاد گارت ہمین تلس
 گرت شمع دل روشنائی دہد
 جہاں سے پرست از خریدار او
 گل است آخر این فاختہ کو ریت
 کہ این باغبان آن تہ زن بود
 کہ ہم فصل زراہن بود ہم کلید
 کہ ہر مرغ را میوہ در خورست
 کلدوز توئی کلاہش کند
 نہ ہرت برون وادم اندر وہ ماند
 بیرزو کہ حرز کلاہش کنی
 دکان کلدوز ہم دور نیست
 کہ ہر زادہ ماند با بائے خویش
 جوئی باشدش آخر از خوشہ
 پس اندر روزگارے شود درمنے
 بسے خوشہ تر بر آری ز خاک
 جہان را کند پُر مگر دوتہی

منت کاین رقم برنگین میکنم
 که چون گردی از عقل داننده شنا
 درین داستان ره نمودن نخست
 کنون که چهارت فروست سال
 چو در چارده بدر گردی تمام
 خدائے که او مک و شام کرد
 که هر صبح و شام کنی بے گذشت
 حرم نشکنی در مقام وفا
 چو بوی خوش نفس ابله زنی
 در کعبه زن تا امانت دهند
 ربه روکت آنسور وائی دهد
 نخواهی که افق بر پنج دراز
 قدم کوش تا در ربائی زنی
 بجهت صفا صیقل سینه کن
 ورت دل سیاه ماند و گشت صاف
 برو مهره بر چین تیج خام
 نخواهی تن از فتنه در کش تماش
 بین تو سینه مرکب هولناک
 هر آنکس که بانفس یاری کند
 بر روز جوانی چو پیران گرائی
 ربه او که در نیک نامی کشد

به بیدار آن روزت این میکنم
 بدین یادگار از من آری بیا
 همان شد که دین را کنی باز پست
 چو سیاره خود نداری و یال
 ز نقصان کامل نگاهدار کام
 ترا حاجی از بهر آن نام کرد
 به پیر امن کعبه دل طواف
 گران سنگ باشی چو کوهر صفا
 نه حاجی که اعرابی رهزنی
 همان سومی نان تا همت ده
 و زان عالمت روشنائی دهد
 مکن تکیه جز بر ستون نماز
 دم از سکه پارسائی زنی
 دل آهین خود آئینه کن
 چو آئینه از خود نمائے طواف
 کزین دانه ناید فرشته بدام
 لگام از سر نفس سرکش کش
 عنانش مده تا نیفتی بجاک
 فرشته ست کو سگ سوازی کند
 به پیریت تن خود بجنبد رجا
 خیالے پیرکان بخامی کشد

مرغ از خود آن قطره سیل بار
 بیند ارکان چند قطره نم است
 سخاوای که پیش آید اندیشه
 هر کار از راستی کن شمار
 بود که چه مردم بے کثر خرام
 و گر چند باشد کمان سخت گیر
 هم از داستان آید این داستان
 چو بچی بفرارک نیک اختر
 بهرفن که فرمائش آری بجائے
 و گر کارے از دین فراتر بود
 در لیل خانه کزین خدائے ده است
 چو بودی بدنهال شکر کشان
 بجائے مران قوس خانه را
 سحر از پئے نام و غارت کن
 گرت بهره سهلت در بے قیاس
 زهر توشه کا بد ز روی آسان
 گره باز کردن ز دل ساز کن
 مزین در کما هنائے ابرو گره
 دیش کان ز ابروی پر چین بند
 که دندان ز ندور تر شروی تند
 برو تانگی گریستانی نفس

که شد غرقه در وے چو تو هم از
 که هر قطره گرداب بیخ دغم
 باندیشه زد پیش هر پیشه
 که هم رسته گردی و هم رستگار
 هم آخر شود راست از اعلام
 تو وضع کند عاقبت پیش تیر
 که کس کثر فرست بار است
 به نیک اخترے کش چونیکان
 جهت را نگه دار سوئی خدائے
 مکن گر چه شمشیر بر سر بود
 زهر نوبت سبز پای بست
 مباش اشتلم گیر چون سر کشان
 که پران کند کشت بیگانه را
 و گر چهره کردی عبارت مکن
 فراموش کائے مکن در قیاس
 مراد به بے توشه میرسان
 ز زابر و اول گره باز کن
 گریسان کما لے نیز ز درزه
 بود ز هر گر شهید شیرین بند
 کزو باز گردید ندان گزند
 اگر هیچ ندی بهمان روی بس

بخیل کہ باشد خوش و تازه روئے
 و گر با تملطف تمنا جہی
 بہت کس از اسد افکندہ کن
 چو شیر از خورش کاہ را نی کند
 چو گر بہ نشاید شدن تنگ خنئی
 بہ بیگانہ بخش آنچہ داری بہ دست
 نشاید چنان مرد خواندن خروس
 بود لا بد آن خواہد در بند خویش
 بخویشان دل مرد افزون کشید
 چو گرد و مئے در مئے ریخت
 بہ از زین شود بار دانی کئی
 دہل و ارت افغان بہ ہودہ چید
 سخاوی کہ زیر آفتی از جاکے خویش
 چو آب از لب یک جوشد برون
 بیک کام چون زد بائے جہی
 تن آدمی را بہ نیروئی ذات
 کسے کا ستواری نہ کارش بود
 درخت از پئے آن بود میر پائے
 گر آن سنگ باید چو پولاد گشت
 مران باد کو سخت تر در شکوہ
 کہ چشم در برد بار میشتاب

بے بہر بخشندہ تلخ گوئے
 دو نعمت بود کان بیک جاہی
 بدین خوابگی خلق را بندہ کن
 دو دوام را میہمسانی کند
 کہ چون لغتہ یابد شود گوشہ جوی
 کہ بخشد بہ فرزند وزن بہر گہست
 کہ باشد جوانمردیش با عروس
 کہ ہر ش بود سوئی فرزند خویش
 کہ چون عاقبت جانب خون کشد
 جدا کے شود چون شدہ آمیختہ
 کہ آوازہ شادمانی کنی
 میان خالی و بانگ نام بلند
 ز اندازہ بیرون شدہ پائے خویش
 بجا کستر اند رفتہ سرنگون
 سلامت بود گر بجائے جہی
 قدم باید آنگہ قدم را ثبات
 ہمہ کار نا استوارش بود
 کہ پاش از سکونت نہ جنبد زجا
 خس است آنگہ با ریحہ باد گشت
 بہ زمی زند بوسہ بر پائے کوہ
 چو آتش نگیرد چہ حاجت بہ آب

چو مانع ز پاداش دادش در دگلت
 بهر کاره انجام بینی نخست
 نیندیشی اول چو در پیشها
 باندیش و بکن که بخرد بوی
 کند هر کس پیشه خویشتن
 بکوشش متاع بچنگ آورد
 کس را بنقد و غل را نمیست
 دو دناگ خور از پیشه بکسب
 جوی بهره کردن ز کسب حلال
 حلال آن کس را دهد رنگ بوی
 هنر گر مثل هست در تار رود
 گدائے که شد از هنر بهر وجود
 ترا آن هنر هست باید بذات
 بدان دل نه لے مثل جان من
 بر آن گویند شو گوهر تابناک
 و لیک آنکه آن نور خشد فراغ
 نظاره کن این سلاک هر زود
 چنین در که از باغ ان گزاف
 چو بالغ شوی در هنر مائے من
 به از پند من در شهوانیت
 مکن در ترش گر چرخ است پند

مر سجان دے تا ز سجد دولت
 پس آنکه کمر کن با غازه چیست
 سر انجام پیش آید اندیشهها
 باندیشی و بد کنی بد بوی
 بمقدار اندیشه خویشتن
 که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد
 سفالین را در گره جائے نیست
 که از اسیر نام باشد نه عیب
 به از گنج برون بغضب و بال
 بکشت هنر آب ریزد ز جوی
 هنر مند با سر نیار در فرود
 به از باد شاه زاده بے هنر
 که بخشی پس از مرگ آب حیات
 که شمع در آردی در ایوان من
 که روشن کی منترل من بجاک
 که زین سلاک گوهر فروزی چرخ
 نه سلاک گهر بلکه دریائے نور
 بطلی تر از در کشیدم بگوش
 شناسی بهار گهر مائے من
 دے در درخت و هموار نیست
 که تلخی بود طفل را سودمند

<p>ز خواب جوانی چو گردی خراب چو طفلان غم از گوشائی مدار مران برور قہائے دیگر قلم گیسے کہ روید بصر او کوہ چو خواہی بشادی و تیمار ما منہ زین وصیت برون پیچ گام بیاسا قیادردہ آن خون جام چنان گوش من پر کن از بانگ نش بیامطرب آن حجرہ طفل وش توانی کہ تعلیم کرد از نخست</p>	<p>بدین گوشال اندر آئی ز خواب ز پند پدر گوشش غالی مدار ہمین بس کہ از سن بر آری علم بفر زندگی ابردار و مشکوہ صلاح خود اندر ہمہ کار ما لفضیت ہمین ست و بس السلام کہ شد فقرہ العین مستان نام کہ بیرون رود پند دانا ز گوش چو طفلان پر گیر ہنواز خوش بز چوب تاباز گوید درست</p>
---	---

گفتار و صفت اقبال و لت کہ چون بر تو گرم کند گسیاہ را قوت سبز
و عمل آتشین گرداند و اگر روی بتابد و دواز گوہر شب چرخ بر آرد۔
مَسْئَلَةُ اللَّهِ مُقْتَسِبِينَ مِنْ تَوَكُّلِهِ إِلَى صَبْحِ السَّاعَةِ

<p>کلیدے دہ لے دولت کارسان بلغ تو منزل گے ساختن گلے میدان از دے بہر شیوہ خوش آن میوہ گر شاخست بود چو در خانہ بر فروزی چسداغ وراز کوی کس باز یابی لگام بہ پیشانی مردم از دست تور</p>	<p>کہ سوئی تو بتوان درے کرو باز مے آوردن و مجلس آراستن چشیدن زہر شاخ تر میوہ گرای گلے گز بہارت بود کئی یکدش گر چہ زندہ است باغ رسانی دے صبح گاہش بشام کہ از نور تو چشم بد باد دور</p>
---	---

مرا اگر نیاری بیک جرعه یاد
 بیاموز در من ره روی تو
 مرا زین هوس بر لب بدلفش
 چه کوشش کند بران بهر گنج
 خرے کو سوئی آتش راه بست
 دے چه دمانیر هست از شمار
 به بخشش توان با تو کردن شست
 کے کو زد دولت کشاید فقار
 چو کوشنده را بخت باشد فزون
 دے چون تو بکشی از قتل بند
 ستمگر شد مقبل و شاد کام
 نہ ہر پائے در خورد گاہے بود
 سزا کے بزرگی نشد ہر یکے
 ہمہ جانور سرنگون شد بساز
 سزا کو ہر خود شود تابور
 اگر مار را مہر تلج سرست
 اگر گوہر ت نیست سرگو مباح
 چو آزادہ را خوش بود روزگار
 ز آزادہ کس زخم دشمن بخورد
 چو مکرم سزا نہ کلاہ آورد
 چوستی و دہ سفلہ را دور باش

کے را کہ ساغر دہی نوش باد
 کہ تا چون توان آمدن سوی تو
 کہ سوئی تو پیچ عثمان ہوس
 زیادہ بہر دغوشتن را بدخ
 ہما جاز جان بایدش مر شست
 کہ بیکار کاہل نیاید بکار
 بکوشش کے را نیاید بدست
 بدلالی بخت یا بد مستاع
 بہنجار آن کردوش رہمنون
 چہ سود از ہوسہائی ناسوہند
 کہ نتوان ستد بخت دولت بوم
 نہ ہر سہ سزا کے کلاہے بود
 بجز مردم امانہ ہر مردے
 بجز آدمی کو بود سر فراز
 کہ طاؤس را تلج روید نہ سر
 دے مہر آدمی گوہر هست
 چو گوہر بود تلج زر گو مباح
 بازادش گروہ آموزگار
 کہ کس خار نہ سر و سوسن نخورد
 فرومایہ را در پناہ آورد
 کہ نہ ہنشینان خود را خراش

هر آن شعله که آتش تیز ترست
 کسے کو بخت کتر اندیش ترست
 شتر هر چيست گلش ترست
 دل کش بخون زخمی بود
 چو با باد شاه جوهر لازم بود
 حلال است فرمان روا را حراج
 شبان به کار شیر شويد زبان
 چو در سيم و زرينج و لها کسي است
 فلاکار دولت نه امکان تست
 بزاغ و زغن شو فریب آزمائی
 نه نيمه دولت آن است اوس
 کسے کش بدین مایه سوده دل
 بود گرچه غم پیش خون پرکست
 گمان گرچه نه شد چوبے آب گشت
 مراد است نیستی شد پسند
 چه کار آید آن هستی بے صفا
 چرا هستی را نگیرم بزور
 سگان را بحدار باشد قمره
 نترسد جهان منعم از قوت مال

به پیرامن خویش گیر نخست
 بدولت کتر اندیش بیشتر
 نه خوش رقص آن خوشتر است
 تو خون کن بقهرش که خونی بود
 اگر کش تخت عودست بهیرم بود
 چو در غلبه کوشد مراست باج
 چو خون خورد قضا باشد نه ثبات
 کسے کاین ندارد چه خوش دل گشت
 بخت در آویز کاین ناکست
 که در دام کس در نیاید بای
 که بر مال هستی بود دسترس
 غمین ماند امر و زور را خجل
 اگر ز بود پیشتر نه ان نعمت
 مگر یافت آبے خود از تاب گشت
 که این جا و آنجا بوم بے گزند
 که پیش از دور روزی ندارد وفار
 که همراه من خواست بودن بگو
 کند آدمی جبریلے شکار
 که از قوت درویشی ابل کمال

حکایت کز خرقه آسوا آسمان آندا و سما بهو اگر قوت خرقه را بسا و هو باکند

یک روز محمود غازی بگاه خروش نقیبان جهان در گرفت خشن پوش از خاصکان حضور نه غیرت که صفر اش در تاب کرد چو گردان سلب پارسار آورد منودندش از غیب گامی ناسپاس درین بود کاسباب شاهی تمام ملکت شمش آورد تلج سریر حمایت ز دیو زده را ز حسب بدیده بے رفت خاک نیاز چه پنداری اے کت البصر در دست نظاره ز دل کن درین هر دو دست	جینت برون راند و صید گاه جهان در جهان موج لشکر گرفت همی کرد نظاره او ز دور بسوی هوا خرقه بر تاب کرد معلق چنان شد که ناپدید بمخت مکن عاقبت را قیاس نه و نبال شه کرد سبب خرام نه درویش سکین بر آمد نفیر بزاری همان خرقه را باز بست که تازنده رفته را یافت باز که درویشی از خسروی کمتر است که تافرق دانی درین هر دو دست
--	---

داستان اول روشن کردن آیتها سکندری و فرستادن اسکندر لشکر را چون از باران
و سناها چو قطره آب پولاد و شایگان و جنگلی آیتها چین تیره و تاریک از این

کلمه ران این نامه چون بهشت که چون شد بجا اختر فیلقوس شد آساسته تخت شاهی بدو زمانه ز بیدادی آزاد گشت در عدل را کرد زنگونه بانه چو پرداخت از دشمنان مزد بوم	چنین کرد و بیایچه را سر نوشت بیایه سکندر جهان داد بوس شرف یافت سه تابهای بدو نداد و دهرش عالم آباد گشت که بخوابه عدل شد جره بانه بکشور کشائی روان شد ز روم
--	---

نخست از سر تیغ آئینه رنگ
 وزان پس سبازوی آفاق گیر
 دز انجا بر دروشتیان بخت رود
 دز انجا در اعطرخ رایت فرخت
 چو زان ناحیت مرکبش گشت دو
 چو چندین بران خاک شجره نیر
 بر آمد ز افج یمن چون سهیل
 علم بر در مکه بر پائے کرد
 از انجا سپه در سوا حل کشید
 سیاحت کنان سوئی دریا گدشت
 دز ان عرصه در کاسه دوستان
 بتندی شتابنده شد سوئی کید
 ز کید گرانمایه چون گشت دور
 چو پر شد ز طائوس هندی سر
 شدش رهبر دولت تیز بین
 دوال کر حیت کرد و گشتند
 چو خاقان به فرمان بری سر نهاد
 ز اقصائے چین در ختن کمر کشید
 برید از حد ترک پیوند را
 از انجا کشش سوئی خوارزم کرد
 بنجا که خضر گشت منزل شناس

ز آئینه رنگ بزود و رنگ
 ز دارای آفاق بستد سریر
 بر آورد ز آتش پرستیده دود
 بخشش فرومایه را بر کشت
 بنوشایه بروع افگند نور
 سوئی تازیان بارگی کرد تیز
 ز دریائے مغرب تپی کرد سیل
 سران عرب را زمین ساگر کرد
 عمان طرفهائے مشکل کشید
 ز خاک عدن سوئی نگران گدشت
 درآمد باقصائے هندوستان
 بے پیل هندوستان کرد صید
 ر بود افسر دولت از فرق فود
 ز آهویی چین گشت نامه گشائے
 ز پایان هندوستان سوئی چین
 بچین بلکه خاقان چین را به بند
 قدم بر سر ملک دیگر نهاد
 بر حد اتراک لشکر کشید
 بنا کرد شهره سمرقند را
 شکلیا نشد پیشتر عزم کرد
 در و کرد شهره چو بلغار اساس

نواحی نشینان آن کارگاه
 چو فرمان گذاری برایشان گذشت
 بران سرکشان نیز شد چیره دست
 از انجاد آمد بایلان دروس
 چو آن ناهیت رام راعات کرد
 از آن آب چون تشنه گشت باز
 چو زان رفته سد سکندر کشید
 بدین گونه یک ره دشمنشیر و جام
 دیگر باره که روم را بیت فراخت
 بخشکی چو بنمود جو لا نگر ی
 عجبهای دریا چو نظاره کرد
 جهان گر کنی در ته پائے خویش
 دروغست کان بادشاهان و بانات
 ز عمری که زینگونه اندک بود
 چنین خوانده ام قصه شان او
 بشرح از و کرده گوینده یاد
 هر آنچه از و کنی بعد دران خویش
 دلم همدین بند این کار بود
 مثالی که بود از خطه استان
 دیگر هر چه ناگفته باز از نخست
 نخست آرم از رزم خاقان سخن

نهادند گردن بفرمان شاه
 عنان سوی خفیاق چو شمشیر گماشت
 بتدبیرشان که دشمن و پیرست
 بشاهی زبون کردشان چون مجرور
 از انجاد سفر سوئی ظلمات کرد
 بخون ریز یا جوج دم گشت سست
 بر جبت سوئی روم لشکر کشید
 جهان قات تا قات بلند تمام
 بنوعی دیگر کرد آفاق تاخت
 روان شد چو آب روان در تری
 برآمد ره مرگ را چاره کرد
 بخشی سر انجام در جان خویش
 بگوشتندی سال گوید حیات
 در رفیع آفاق در شک بود
 که پا نصد فزون بود جولان او
 نکر و از کیو مرث و زکی قباد
 نبشتست دانا بدیوان خویش
 با سجا ز گفت آنچه ناچار بود
 هفتم بیک بیت یک داستان
 کنون یک بیک گفته خواهم دست
 که دیدم بتارینجسائے کهن

نظمی که کرد آن جریده نگاہ
 و گر گونہ خواندم من این راز را
 و گر نہ لطافت ندارد بے
 بتاریخ شایان پیشینہ حال
 کہ دولت چو رود رسکند نہاد
 در آفاق نام ظفر زندہ کرد
 چو بر بیشتر خسروان چیرہ گشت
 بہا کرد بہر دیگران راہ را
 بر آہنگ چین خوشی شاد کام
 چو قلبش دران لشکر افکندہ جوش
 گرد ہے بہر در حصار می شدند
 خبر شد بخاقان دریا شکوہ
 بملک ارچہ خاقان چہاں شاہ بود
 بتزئید در دل شد اندیشاک
 پوشکر در آمد بصرای چین
 بسر حدانفر صہ جانفرای
 سکونت بکے فرخ آلام دید
 ہمہ کوہ پر آہوئے نافہ دار
 زمین بیکہ پر نافہ مشک بود
 ملک را خوش آمد ہواے چنان
 طلب کرد مر و خرد و مزہ چیت

در آشتی نو میان دو شاہ
 دگرگون زخم لایب این ساز را
 کہ مر گشتہ را باز گوید کس
 چنین خج اندم این حرف دیرینہ سال
 سر از ابدہ رگاہ اوس نہاد
 بزرگان افاق را بندہ کرد
 بشاہی لشکر کشی خیرہ گشت
 بخاقان چین را ند بنگاہ را
 ہی کرد مشرل بہ مشرل خرام
 برآمد کشور نشینان خروش
 گرد ہے دگر زمینہاری شدند
 کہ سیلاب دریا در آمد بکوہ
 نہ اقبال اسکندہ آگاہ بود
 طلب کرد عصمت زیزدان پاک
 پیرانہ چین شد از نعل اسپدین
 سراپردہ زو شاہ کشور کشائے
 طرب خانہ در خور کام دید
 ہمہ دشت زو گلشن لاله زار
 گل از بلوی خوش صندل خشک بود
 کہ بند بر ضبط جائے چنان
 ماند لیشہ وانا بگفتن درست

بخاقان چین داد ز اورنگ رزم
 که بر ما چو کرد ایزد کار ساز
 بهر سو که تو سن برانگیختم
 چو بر خسر و زنگ بستیم تنگ
 دگر سوئی ایران فرس تا ختم
 دگر در عرب مشعل افروختم
 در افتاد رغبت بهندوستان
 اگر سر در آری بفرمان بری
 و گرنه بدین هندی آبدار
 تو زمان تیر نه مشت ترکان سر
 به تیرے ترا موشگافی ست غوی
 فردان به تنها خوران خورده
 کنون کت حریف است غیر افکنه
 نبوشنده بشنید بد داشت راه
 جهاندار خاقان فرخنده بخت
 همه روز با سینه پر هراس
 چو آهوی چین شد ز کشتن ستوه
 شکم ناگهان گشت از تیغ چاک
 طلب کرد فرزان را در نهفت
 کشاد از گره قفل گنجینه را
 که تا این زمان ز آسمان بلند

پیای که پولاو را کرد موم
 در کار سازی و اقبال یاز
 ز بدخواه خون بر زمین ریختم
 بخون وے از تیغ شمشیر رنگ
 ز دارای دولت مراندا ختم
 دل منکران عرب سوختم
 گل فتح چیدم بهندوستان
 با آوازی از تیغ ماجان بری
 بر ارم ز ترکان چینی دمار
 بدین تیغ یک مشت هندی نگر
 من از تیغ سر می شکافم نه موی
 می صاف بے مہمان خورده
 حریفانہ پیش آی با چون من
 بخاقان رسانید پیغام شہا
 دل از رده شد زان محمود است
 رہ ایمنی را نمی داشت پاس
 شکم بر دو بہنا ویر تیغ کوه
 پراز نازہ کمشک شد ناف چاک
 کہ تدبیر او با خرد بود جفت
 برون ریخت اندیشه سینه را
 نیامد بسیار ہ ماگزند

کنون کا مدار برے زور یا کئے روم
 ورین عرصہ ترسم چنان در پر آب
 دولت گز خرو یافت نام آوری
 کہ دشمن چو با ما شود کینه جو
 جهان دیدہ پیران مائے کہن
 دعا کرد اول کہ باد ترغیب
 خلک چون زمین خاک پائے تو باد
 نمن باز پرسی کہ فرمود شاه
 بشرطے کہ زانڈیشہ حرف سنج
 زبان بند کردن بعد قفل و بند
 حدیثے کہ آن سودمند آدرست
 همان طفل کش تلخی اندہ فروز
 طیبے چہ خوش گفت در خاک تلخ
 شنیدم کہ این شاه لوفاشہ
 بہر سو کہ لشکر بتا راج برو
 کسے کش ترانو برابر نہاد
 ہمین ست مارا نمود ارجحت
 حرفی بہ است از در کارزار
 ستیرہ نہ زیباست باز و ستیرہ
 نشاید شمن با تو امانہ زور
 فرستادہ باید فرستادہ

کہ دریا شد از سلیش این مرز بوم
 کہ خورشید ما آمد اندر نقاب
 چہ بیند صواب اندرین آوری
 بکوشیم یا باز تا بیم روی
 زمین بوسہ نہ آماندہ سخن
 ہمہ آرد و ہائے عالم بحیب
 جهان زیر فرمان رے تو باد
 جولے کہ دائم ندانم نگاہ
 سخن ہر چہ گویم نیائی بر رخ
 سے بہ ز گفتار نا سودمند
 تر گشتن از تلخ باشد خطاست
 شود روشنش جان کہ آگہ چہ بود
 کہ آب حیاتست داروی تلخ
 سرے دارد از دولت آراستہ
 ہم اورنگ بر بود و ہم تاج برد
 ز ہم سنگیش در زمین نہاد
 کہ با بختیاران نکوشیم سخت
 ولیکن حریف آزمائیت کار
 کہ یہ پیل نتوان فگندن کمند
 نہ پولاد سنگین تر است از بلو
 درون نقش بندی برون سادہ

کہ دریا بد این درد مارا علاج
 دل آهین سازد آرمائی روم
 گرش باشد اندیشه آشتی
 در لطف را چاره سازی کنیم
 درش گر شود ناوک انداختن
 همه حال با بختیار چنین
 بدست خاقان ز گفتار پیر
 بد گفت کای پیر بشوریده مغز
 چو تیر ساں شود و شد ز کین خواستن
 چه کم دیدی از ما بفرزاتگی
 که با خصم ناکرده دست آزمائے
 عود بود تہ شہی آنکہ شاہ
 ستان بہر سپکار کردیم تیسز
 زبردست را ملک عالم عطاست
 بے کو کلاہ کیان می نہند
 بشاہی زدہ پائے تخت علاج
 چرا سر نیارم بہ تیغ ہلاک
 کہ باشد پے رومی خام پست
 سکہ در کہ می ناند از تخت و سر
 چو کارش نیفتاد با چون منے
 چنان دہنش در صف کارزار

دل خصم را باز جوید مزاج
 بروغن زبانی کند ہچو سوم
 نتابیم ما ہم ز ناداشتی
 ہمہ نزل مہمان نوازی کنیم
 ز دنیا را باید سپر ساختن
 رضا بہتر از کین نگارے چنین
 شد از غصہ گلگون ترش چون ہے
 جلای ندیدی مکن مای مغز
 چرا ہفتدش لشکر آرستن
 در آئین مردی و مردانگی
 بسوی زبونی شوی رہنمائے
 کشد گرد تخت از عروسان سپاہ
 نہ بہر نگون کردن اندر گریز
 بشاہی زبونی بنودن خطاست
 سر خویش را در میان می نہند
 پس آنکہ وہم چون زبونان خراج
 کہ نام بزرگان در آرم ہجاک
 کہ بہ سختہ کاران بودیم
 شد از سست پایان چنین سخت تر
 از آہن دلی گشت زوین تنے
 مکن باہی سوی عالم نباشد قرار

سرخا چندان زند دور باش
 خروسته که مردی کند با خروس
 چو زینگو نه لخته بدستور گفت
 بنوشته چون گوش نهند بپند
 پس آنکه بآینده دادارستیز
 بدو گفت کاخا بر آن هر دو چیز
 بگو کاخچه گوی خطا و صواب
 که آهن هوس داری اینک است
 چو زین را ز پنهانش آگاه کرد
 شتابان ز خاقان دو حال را
 نموداری آورده بودند پیش
 سکندر بجنید از ان داور
 بآئنده شاه چین باز گفت
 ز خاقان بامکین دو کالار رسید
 چو دشمن با تیغ خود خود سپرد
 و گر آنکه بر ما فرستاد خاک
 گر قسم بفال این که بے خشم و کین
 قوی شد دل دولت اندیش زمین
 فرستاده زان پاسخ مغز دار
 هراسان بدرگاه خاقان شتافت
 بجوش خاقان و شد خشمناک

که آتش شود بر سرش نور باد
 بچنگال شد باز گرد و عدس
 دل پیر با یمنی گشت جفت
 خورد گوشمال از سپهر بلند
 یکے مشقت خاک و یکے تیغ تیز
 که گفت اندرین دهر در مرکزیز
 منت زین زبان باز گویم جواب
 و گر گنج زر بایدت خاک هست
 رسول خودش نیز همراه کرد
 رسید پیش سکندر رسد از
 نمودند راز ره آورد خویش
 در ان نکته دید از فلک یار
 که تدبیر مگشت با کام جفت
 نموداری از فتح والا رسید
 کنون کے تواند سر از تیغ برو
 نشان خود از خاک چین کرد پاک
 زمین را بمن داد خاقان چین
 چه باشد نشان ظفر پیش ازین
 سر و پائے گم کرد بے مغز دار
 فرو ریخت پیشش جویے که گشت
 خیال محابا ز دل کرد پاک

فرستاده فرمان که بر عزم کار
 در اقلیم ترکان در افتاد جویش
 ز آب ابق تا بدریائے چین
 چو گشت انجن گرو خاقان سپاه
 بر افراخت رایت بر آهنگ رزم
 بخندید با قلب رزم از مائے
 سکندر خبر یافت از ان اثر دما
 بیا راست قلب جهان سوز را
 - بخضم آزمائے علم برگشید
 بشیر افگنی قصد بد خواه کرد
 مشتایان رو شاه ازد و سگ درنگ
 چنین تازمین در میان تنگ بود
 ترک با ترک ست بازی نمود
 فرود آمدند از دو جانب شاه
 چو مه شکر آرای شد بر سپهر
 بر آورده شب چتر عباسیان
 طلا به بردن آمد از هر دو سوی
 فردماند غوغای لشکر ز جوش
 همه شب چو مه بود در انجن
 همیکر در احسان اسکندری
 بهر شکر آرای هر مرزبان

فراهم شود لشکر از هر دیار
 بر آمد ز بانای عالم خروش
 چو دریائے چین شد لشکر زمین
 بدانگونه کاخچم بود گرد ماه
 بکین سکندر قوی کرد عزم
 چو سیلاب طوفان که جنبد رجا
 عنان کرد یکبار بروی رها
 که از دیده میخواست آن روز را
 همه دشت در زیر لشکر کشید
 چو شیر که آهنگ رو باه کرد
 دل هر دو شامان ز صفای جنگ
 ابل فتنه را کار سازی نمود
 سیان دولشکر دو فرسنگ بود
 کشیدند تا آسمان بارگاه
 زمین در میان کرد و شمشیر مهر
 نگون کرده را بات شمایان
 بجاسوسی یکدگر گرم پوی
 بگردون شد از پاسبان خروش
 سکندر جهاندار لشکر شکن
 بمقتله هر کس نوازش گری
 گه تیغ میداد و گاه زبان

فرورفته هر کس ز سودای خویش
 زیاده‌سنان سینه می‌شده خراش
 یک تیغ و پیکان همی کرد تیر
 یک دامن از عالم افشاند بود
 همه کس بی‌آزار جوید نمبرد
 نه در کوی جنگی سواران بود
 بے مرد و نامرد یابی بجنگ
 شه‌پسین و گرسوئی یا اهل راز
 ترینه ز کجینہ پر داختم
 زره تو دما بر فلک برده‌پر
 همه جست مردان پولاد سنج
 چو از زرگران شده نزار و می‌شان
 بدینگونه از شام تا صبحگاه
 چشم ران ز ر ساخت باید گره
 چو تو قتل خود را ندانی کشاد
 بیاساقتی آن جام شادی فرا
 بن ده که راحت بجا نم‌دهد
 بیامطرب آن بر بطن خوش نوا

در اندیشه کار فردای خویش
 همیند مزه باد را دور باش
 یک رخت می‌بست پیرگر نیز
 یک در غم جان خود مانده بود
 و لے گاه مردی ناسند مرد
 که هنگامه مشت خاران بود
 که همسایه موش باشد پلنگ
 بند بفر و داشته کار ساز
 در بار گله‌بر انداخت
 بیک سوئے آهن بیک سوز
 باندازه سرو می‌سیخت گنج
 بآهن قوی کرد بازوی‌شان
 بزرا آهنین کرد پشت سپاه
 که اول بود فال فتح از گره
 در دیگرے کے توانی کشاد
 که بنیاد غم را در آرد ز پائے
 ز خون نایه دهر اما نم‌دهد
 که بے مغریش مغز را نشد دوا

گفتار درود او تو سن فتح که عنانش دقیقه قدرت فتح مطلق متقلید
 تا و طرفه که جولانش به مجال سپر سیدش نباشد و جهد و مجاهدت

ما در جهان شمشیر سندی محرابی کنند و ذوالفقار محرابی حاجت زند

بزن تا چو دل یابد از مغر هوش
چو فیروزی مرد گردد پدید
فرس را بهر سو که پیچد عنان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد
بچشم بداند لیش در کار زار
و لے مرد باید بچو لان خویش
چو مردم ز سر تا پا اسان بود
کے گر سر خویش ترسد بچنگ
نه پیش از کلنگ است شاهن بزور
و لے گر عدو گشت در خون ق
غلیبوانه زان گشت مردار خوار
چو از خون نشد رنگ شسته بچنگ
و گر بر عدو دست و پای نهی
هر آنکه توان ز آب بیگانه گشت
چو در خیل بدخواه یغا بری
نه زیباست بر مرد با ترس بیم
نخر مانده که ز ریش نالان بود
چو کابل بود ناته در خاستن
بسا خود نمایان بهوده گوی
کے را که مردی بود اندکے

بدل جان تو بر زدن راه کوش
در چاره راز و دیار بد کلید
گل فتح چنید ز خارستان
سر خصم زان آب در خون کشند
یکے صد نماید یکے صد هزار
که بر گیر داول دل از جان خویش
سر دشمن را کنند آسان بود
سر دیگرے را که آرد بچنگ
که یکے ز نانش رساند بگور
نگس را نداند ز سیرغ فرق
که مشکل بود زنده کردن شکار
آب جفا باید شش کرد رنگ
نه هست او هم از دست پایم تھی
که از خون خود دست شوی نخست
گر از جان هر اسی چه کالا بری
زرد کو ز زر باش و خفان سیم
حسود چو از وی باش نالان بود
نشانند بخلقا نش آراستن
که باشند در بزنگه ز زم جوئے
اگر صد کنند زان نگوید یکے

ز نیردی مے لاف کردن زنی
 چو در کرده گفتن خجالت بود
 چو تیغ نداد زبان در مصدا
 بشمشیر پولاد بند دستبرد
 دگر آن پئے خود نمائی و نام
 که جنگ پر سر باید فنون
 دلیری بهنجار کردن نکوست
 بهنجار کن ساز هر پیشه
 بجائے که بهنجار باید بزور
 نه آسان توان رفت پیش میر
 شتابنده کش نباشد رنگ
 و رنگے که آن نیز بر جائے نیست
 شتاب و درنگی بهنگام خویش
 دلاور که نبود سلاح آزمائے
 چو کوشنده در کین بود زخم ریز
 چرا باید آن ترکش و تیغ بست
 یزدگی چه بینی بشاخ گوزن
 چو دستت سبک نیست در داور
 سپه را بود تیغ از جوش شاه
 چو بشکر بود نصرت افزون بود
 فروزان شود گرچه آتش زتاب

رننے وان به نزدیک مردان
 بنا کرده گفتن چه حاجت بود
 مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
 که از خنجر گویشتین کس نبرد
 نکر دی بخونیز خود تیز گام
 دلی مے بخسبند که مانی زبون
 چو کار او فتد کار کردن نکوست
 که ناید فن سوزن از تیشه
 شود شیر بهچاره در دست مور
 که دشوار دیدن توان وی شیر
 ز بے سنگیش پا در آید بنگ
 عدو را قوی کردن از رای نیست
 سلامت دهد مراد انجام خویش
 ز بے دستی خود در آید ز پاکے
 بود تاز یا نه بکفت تیغ تیز
 که دشمن ستاند بیلے ز دست
 که شیرش بناخن کند دست وزن
 کند تیغ تو خصم را یاوری
 بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
 نه تنهالی که پیش صد چون بود
 چو یک شعله باشد نیار و شتاب

یکے تیر کا سانش دانی شکست
ولیکن ہمہ کوشش آید ناقبال
مشوشیر گیر از کمین گمان
بر زدم از ز فیروزی آید شمار
و گویار بنو و ظفر یا تنے
دلیرے کہ نصرت بود یار او
انداں روئے شیر ست ہستی فرا
نتر سد ز پنچیر آہو کے
ز سہ دولت مرد فر خندہ غم
نیاید بچہد این سعادت بحیب

چو یادہ بود کے توانی شکست
ز پیرایہ فتح یا بد جال
کہ بہت این سے از شیشہ آسمان
کلوٹے نہ کوہے بر آرد غبار
سنان کار نہ دہد سپہ سونے
نیار و کے تاب دیدار او
کہ فیروز جنگ فریدش خدائے
فراہم شونہ ار چہ یکجا ہے
کہ نصرت بود یار او روز زدم
کہ ناگہ پدیدار گو دوز غیب

حکایت بادشاہ کے بنام سحر کوس میزد و نویش نبوت کا سحر ساندہ

شنیدم کہ سحر ز بخت بلند
از انجا کہ رایت برا ختر کشید
رسید او ہم از پیش بر غم جنگ
شہ رومیان داشت خیلہ بزیر
بروز اندر اک گرمی آفتاب
رسید از صف سحر سخت کوش
بتندی درون راند یکسر چنان
بیک چشم روناکہ ارشش بہر و
پوس سحر ز بخت بر و مند خویش

چو شد بر بے ملک فر و سہند
سوئے خسرو روم شکر کشید
مگر کایزہ اندر میان بو تنگ
روندہ چو آہو جہندہ چو شیر
بر آن آتش تیز معیاد آب
خروشیدن ما دایش بگوش
کہ کوشندہ را بتماز کت عنا
ہنگام خصم آشکارش بہر و
بداندیش را دید در بند خویش

بشکرانه فتحش آزاد کرد	انسان بس کوان فتح و بشاد کرد
گرت فتح باشد خود آید دوان	تو مردانه کن رخت همت روان
در آگوش نشت آنچه داری نیاز	گرت هست باز دمی همت دراز
خود افگندی اندصف خود شکست	وگر همت بر شکستن نشت

کنند افگندن اسکندر در آخر گاه گر شمس یعنی کینز که چینی و بران
طوطه طویلا بسته در بارگاه شمت خویش آوردن و کشادن سلاح
و پانز گیش ازین پند بیرون و لوازش کردن و سپارن یافتن آن
ماده لطافت و جولان خویش را دست و پانهادن و حیران شدن بکنند
در نزاکتی او و او را از برای رای خویش خوش کردن

چنین ریخت از غامه در دری	گهر سنج تار یخ اسکندری
که باید بکوشش کم کرد چست	که چون گشت عزم و خسر و دست
نمودند تار و زرترب کارد	همه شب در اندیشه کارزار
همه دامن چرخ در خون کشید	چو صبح از افق تیغ بیرون کشید
بپوشید خورشید خفقان لعل	در افگندش بید ز ظلمات لعل
بارانش شکر آورد راس	سکندر جهانگیر کشور کشائے
باندیشه گشتند ساعت شناس	مطر لاسب بخان موزون قیاس
نظر ماطالع سزاوار بود	بو قتی که با فسخی یار بود
چو خورشید رخشنده بر پشت شیر	بر آمدند آهوسے توسن دلیر
بدریائے لشکر در افتاد جوش	بگردون شدند پائے زرین فروش

دگر سوی خاقان لشکر شکن
 هزاره در آمد بهر دو سپاه
 علم سر ز عیوق برتر کشید
 بیابان همه میشه شیر گشت
 زلزله زمین زیر قلب روان
 غبار نه مین کله بر ماه بست
 چنان گشت رومی هوا گردناک
 ز موج سلاح و ز گرد زمین
 یلان بند بر بسته بر آب تیغ
 رسیده تیغ آب شان تا کمر
 سپاه از رخ موج میزد با وج
 بد ریائے آهن جهان گشت خرق
 نه زمین و پیکان سبز و سفید
 ز بانگ میونان گیتی نورد
 خرامیدن باد پایان گشت
 عرق کردن تو سنان و شتاب
 شراره که زو نعل هنگام رو
 نمائده امان زیر فیروزه کاخ
 لفر راه از چاشنی کمان
 پلار که بنا و ک بر انداخته
 گره بر گره دست پیکان زنان

چو کو به سرفراخت نشسته زن
 مردار بر آمد ز نور شدید ماه
 ستان چشم سپاه را کشید
 جهانے پر از شیر و شمشیر گشت
 در اندام کاور گشت استخوان
 نفس باد و رون گلوراه بست
 که سیاره گم کرده خود را بخاک
 گلین گشت چرخ و زمین آهنین
 که بے بند عالم گیر و جو منغ
 همان آب بدخواه را پائید
 چو دریا که یادش در آرد موج
 هوا بر زمین و زمین پر ز برق
 بهمان گشته پسر سوسن و برگ بید
 شده پر صد اگند لا جو رو
 زلزله در افکند در کوچه و شت
 ز طوفان آتش روان کرد آب
 ستاره برون ریخت از ماه نو
 اجل را شده دستگای فراخ
 شده چاشنی گیر جان هر زمان
 چو طفلان ز نئے بارگی ساخته
 زره بر زره پشت روی تنان

ز رخسند خشت زهر آگون
 زهر سوسنا نهائے خار گداز
 ز تیر و سپر هاک پر کار بود
 بزیر سپر تیغ رخشان تباب
 و خشنده شمشیر هاکے نقش
 خروشیدن کوس و کینه کاس
 سپاه از علمها شده سایه دار
 بهر سینه نو شده کینه ها
 جده گشته دلها به پیوند خویش
 و لشکر نه گویم که دو کوه قاف
 سوئے سیمه در صف رویان
 قتال از سوئی میسره گرم پویی
 و وائے عنان کرده در خود گرد
 به پرواز خیل فرنگ از جناب
 به قلب اندر اسکنده نامدار
 گروهی ز پیوند و ز خویش او
 صف چینیان نیز بر غم کمین
 بیزک دار در پیش تاتاریان
 سوئی را ستان کرد و فغفور خاست
 قراخان بساقان شده سخت ساست
 بقلب مدرون شاه توران کرده

شده زهره مرد باز بهر خون
 فرو بسته راه سلامت بخار
 بیابان بهستان گلزار بود
 چنان کز ته برگ نیلو قرآب
 ز دید بصری بود از درفش
 فلک را پُر از رخنها کرد طاس
 و لیران بر آشفته دیوانه دار
 گریزان شده رحمت از سینه ها
 پدر تشنه خون فرزند خویش
 رسیدند در جلوگاه مصاف
 نه بر زندگی را کمر در میان
 بر آور و یک رو به تیغ دوری
 دوالی ملک درین کپیش رو
 بساقه شده خون مصری مباح
 شده گردش از خشت آب جصاص
 بجان ایستاده پس و پیش او
 بجوش آمده همچو دریائے چین
 بخون تشنه چون چشم فرخاریان
 امیر ختن سوئی چپ کرده دست
 سپه را بسوئی جنح اتفاق
 بگردش صف بسته ترکان چو کوه

چو گشت از دو جانب صف آراسته
 سوار بجز بے چون ران خویش
 فرنگیش نام او که در دارو گیر
 کشان وزین نیزه مرده مند
 بمسکینه نوشی که در روز جنگ
 بر آئین مردان بصحن نبرد
 نخست افرین کرد بر کردگار
 پس آنکه دعاے جهاندار گفت
 و زان پس زبان تیغ پولاد کرد
 که آنه موکب لشکر آرائی روم
 گرامی کشد دل بمهان خویش
 کسانے که هستند زین فن لاف
 چو رومی بنیان و میدان کش
 به تنگولی نامش چو غنچه شیر
 بحمله سوئی رومی آورد روی
 عنان در عنان هر دو درافتند
 چو بودند هر دو هنرمند و چست
 نمودند بسیار جولانگری
 ز نیزه بشمشیر بر دند دست
 بدشمن فسیری یل روم زاد
 بدنبال او چینی گرم کین

سلامت شد از راه برخاسته
 ز صف سکندر برون راند خویش
 سپاه شکسته بیک جبهه تیر
 بگوهر زوه پنج کند
 نه شیرش بحشم آمدے نه پلنگ
 همیکرد جولان دے خواست مرد
 که فیروزی او دهد روزگار
 که شمشیر تو باد با فتح جفت
 نه پولاد هندی سخن یاد کرد
 سوارے غریم درین مرز بوم
 که نزل عروسی کند جان خویش
 در آیند بسم الله اینک صفات
 برون آمد از چینیان سرکش
 ننگ بدست اند دهاے بر زیر
 ترسید از رومی کینه جوئے
 ستانهایکدیگر انداختند
 خراشی نیامد کس را درست
 کس را نبود از هنر برتری
 هم از هر دو تن تار موئی نخست
 گر زبان از پیش چینی چو باد
 ز گرمی بر ابرو بر او زد چین

چو نزدیک شد تا تیغ چو برق
در انداخت رومی کیانی گسند
چنان کندش از نامی زورناک
همی رفت پویان یل شیرگیر
بر اسکنده آمد سوار و لیبر
فلک را خدایان فال فرخ نمود
پس تیغ دادش بفرخسندگی
چو لشکر بدید آن نوازش گری
بدن آمد از میمنه پردل
بهر جوشن سبز چون نوبهار
حامل در افکنده تیغ بدوش
کمان بسته و ترکش آراسته
چو آشفته دیو سے بدیوانگی
خدا را چو در دل شنایش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد
که لشکر شکن طر درومی منم
بهم دوزم از شست پیکان کشاکش
چو زین گفتن پر تپی گشت مرد
فرس را ند در ظم چون اژدها
بیکس ضربتیش در عدم راه کرد

گر تیرنده ران خم ریزد و بفرق
کمرگاه چینی در آمد به بند
که بر بودش از باد وادش بجاک
بجاک اندرون شیر جنگی اسیر
شکار می شد انگن در پیش شیر
که اول فتحه سوئے اورخ نمود
غنی کردش از گنج بخشندگی
بکین لشکری گشت هر لشکری
پر از آتش و بادش آب و گل
بزی را بلقه تند چون روزگار
حریرش بر سر چو بر سر دوش
جوان شیر به از نینتان تاشته
در آمد بمیدان مردانگی
خداوند خود را ستایش نمود
حدیث تنومندی خویش کرد
که در حمایه لشکرے بشکنم
بیس چینیان چو چینی قباے
سرانمانی از چینیان گشت مرد
دلاور و نکر دوش رسیدن دها
اجل باد و راه کوتاه کرد

بسم الله الرحمن الرحیم
چو تیرنده ران خم ریزد و بفرق
کمرگاه چینی در آمد به بند
که بر بودش از باد وادش بجاک
بجاک اندرون شیر جنگی اسیر
شکار می شد انگن در پیش شیر
که اول فتحه سوئے اورخ نمود
غنی کردش از گنج بخشندگی
بکین لشکری گشت هر لشکری
پر از آتش و بادش آب و گل
بزی را بلقه تند چون روزگار
حریرش بر سر چو بر سر دوش
جوان شیر به از نینتان تاشته
در آمد بمیدان مردانگی
خداوند خود را ستایش نمود
حدیث تنومندی خویش کرد
که در حمایه لشکرے بشکنم
بیس چینیان چو چینی قباے
سرانمانی از چینیان گشت مرد
دلاور و نکر دوش رسیدن دها
اجل باد و راه کوتاه کرد

دگر چینی تاخت بروی بجنگ
 به تندی بر آورده بالائی دوش
 چو بر طر و شد تا شود مرد کوب
 برون تاخت دیگر سوار کدیلر
 قلم گردش از تیغ سرتابه بن
 برین گونه تا هفده ترک دلیور
 دگر چینیان تا که نیمه روز
 فرستاد خاقان به نیروی خویش
 بنزد آزمای کینلوی نام
 برون آمد ازا د سروی زبید
 زهر بنر بسته از بهر لاف
 بچشمش نیاورد و طرد لیر
 بیگفته تیرونه بر چار رسید
 یکمینی از جوش صفرائی خویش
 چنان زو سنان در تپ گاه طرد
 روان شد یک دیگر از قلب روم
 چنین تا چهل رومی سخت کوش
 دیر افتن دیگرش گشت جفت
 دگر هیچ کش را نیامده هوس
 سکند که دید آن چنان دستبرد
 چو شمشیر خورشید شد در نیام

بدان سان که بر صید ماهی نهنگ
 یکم گزشتش پہلوئے ہفت ہوش
 کو گویش آہن روان شد ز چوب
 بدو نیز شد خنجر و بازندہ چیم
 بنشتش بخون خیل کہ کم کین
 ز پولاد ہندی در آمد بر زیر
 نیامد برون تا شود کسبہ توڑ
 دلاور سوار سے پہلوئے خویش
 کز آسیب او کوہ کردے خرام
 چو بہشت طاؤس باز سفید
 سلاخے کار آید اندر مصاف
 کشیدہ کمان سوئی او تنہ شیر
 ز پولاد بست و نجار رسید
 برون را ندخش سگ پائے خویش
 کہ باو پاد و فکندش بگرد
 چو سرد سے ز فولاد خنجر روم
 ز یک مد چینی بجان شد غموش
 بیک جنبش او نیز در خاک خفت
 کہ در معرکہ پیش را اندر فرس
 چو آتش بیفر و خفت چون خنجر
 برون تاخت او ہم سپہ دار شام

ز شب سایه بر چرخ دالار رسید
 و دوشکر ز کوششش عثمان یافتند
 طلایه بردن شد ز هر دو سپاه
 سکنه که ز انگونه پیروز بود
 که فردا اگر پیش را اند بجنب
 حریفان دران بازی اندیشه
 وزان سوئی خاقان زبس چیرگی
 همی کرد بخشش سر انداز را
 اگر خفته و گر چه بیدار بود
 چو در گیند آمد براق سپهر
 چنان خورد شبید نیطلات دم
 و گر باره شیران بجوش آمدند
 کشیدند بر قاف تا قاف صنف
 دوشرو میان دو قلب سپاه
 همان پر دل دینه بر غم کار
 سنانش ز خون زیر پیشینه لعل
 چو خود را و خاقان خود راستود
 سوار بر و ان آمد از و میان
 گرمی بر آینهخت چون برق تیغ
 تگادر سیا به زیرش چو دود
 بگردن زنی تاخت بر هم ستیز

علم ز رشد سایه بالا رسید
 سوئی بنگه خویش بشناختند
 شجون بد خواه را بست راه
 همه شب در اندیشه روز بود
 که پهلوزند بادا ورنه سنگ
 که بر پیل با یست بندق فکند
 شتابنده در خون بصد غیرگی
 همید اول مرد جانبار را
 همه شب در اندیشه رکا بود
 بهر ای زمین بسیار است چهر
 که نعلش بیفتاد و سمار هم
 بشیر انگنی درخروش آمدند
 بکوشش نهادند جانها بکف
 چپ و راست گردان لشکر سپاه
 برانگشت از صحن میدان غبار
 پولاد غرق از کله تا بنگل
 بمرده مبارز طلب کرد زود
 بی حجت چن بسته کرده میان
 که برق از نفس آب گشته بیخ
 بر آورده سر بر سپهر کبود
 بینداخت بر گردنش تیغ تیز

کینفوی بازنده خم خورد و خست
 گذاراشد از پشت روی سنان
 در خون فشائے سخن جوش کرد
 نبرد آزمای در حمله کرد
 چنین تا دریدن هنر پر جوان
 در در سر کین بیفتاد پیش
 سکندر بر آشفته زان داور
 ز لشکر بے بشکند خون بود
 حریف از شطرنج شد چیره دست
 بساط دیر که بے ریج نیست
 بیازوی کوشندگان گشت
 بتندی برون جست کار و شتاب
 سران سپه نوزش انگشتند
 بصد عذر گفتند کای تلخ بخش
 بے دشمن و دوست اندر سپاه
 بود باو شمع چون کوه از شکوه
 اگر مدد بر ما بیفتد بجای
 و گر موی از فرق تو کم شود
 یک امر و فرمائی در کین رنگ
 بدین داور شاه را داشتند
 چو در پده خواب رفت آفتاب

بزدنیزه و پهلوش را شکست
 ز دستش برون رفته یکسر عنان
 همان شربت اولین نوش کرد
 هم از مردی مرد مردانه مرد
 بنده حمله نه پهلوی پهلوان
 که هم سر خود نهد پای خویشت
 که کم گشتش از یاوران یاور
 دله لشکر بکشند چون بود
 بازنده چاکب آرد شکست
 بیازی کم از قطع شطرنج نیست
 مهین سواران عنانگر چیست
 بر آن موج آتش چو دریای آب
 همه در عنانش در آویختند
 تو خورشید ملکی چو خون درش
 بدین دوست ردی ز دشمن نگاه
 قیامت شود چون بجنبید کوه
 تو داری جهان را یکسر پیک
 خرابی به بنیاد عالم شود
 که فردا شود بر عدو کار تنگ
 عنان و از دست بگذاشتند
 روان کرد شب پرده داران خواب

مکمل شد این نطح نیلوفری
 دولشکری سوی خانه رفتند باز
 طلا به روان شد بگر و سپاه
 به بر شد از پاس بانان فقیر
 همه شب سکندریه بچوش از درون
 همی گشت زان دشمن چهره جنگ
 ز گرمی بر انگونه کز برق تیغ
 زنجیلت و لیران درگاه نیز
 بر آن دل که فردا چه ساز آورند
 چو اسکندر صبح بر شد بلند
 شد از رنگ سرخی سر کوه سا
 یکه تر سپید از چین از غرور
 بجز می که برق گشتش دلیل
 سوی از نگه آمد آراسته
 در جانب اسکندر شیر زور
 نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان
 بچشید و آمد بسوی معارف
 چو شد هر دو لشکر بترتیب
 برون زد یک چینی سخت کوش
 خرد پیر بود و سپاه از جوان
 ز پولاد چین باج ده منی

چو دیبا بر اورنگ اسکندری
 بسا طوفان را نوشند باز
 بتاتی به پیر امن با سرگاه
 شد از گوش گیری فلک گشتگیر
 ز خشم بد اندیش می خوردن
 بسودار صفرا ز رنگی بزرنگ
 همی کرد آتشام زدین و تیغ
 طبع برگرفته ز جان عزیز
 که بدخواه را سر بکار آورند
 در انداخت بر کنگره مکنند
 چو پیشانی پیل شکر ف واد
 زمین کرد چون مرزگاه نشود
 شد از خانه زمین بصدوق سل
 نهیب حریف از دلش بسته
 به تندی چو شیران نخچیر گور
 قصار به تسلیم داده عنان
 بسختی پافشرد چون کوه قاف
 حریف از دو سوی یکدم در دهان
 بسو در پس و پیش چینی بدوش
 فرس پخته و خام برگستان
 برون براند هر گردن زنی

در آمد بمیدان و بولان نمود
 برون آمد از قلب رومی بی
 زور توانای آهر سینه
 یک حربه در دست غار اشکاف
 رسید و زو آن حربه را نامدار
 هم او را سر انداخت آمد بگرد
 قتاده بیک جا دور زم آزمای
 ز رویین دگر حربه ساز کرد
 نمود سه بگردن بر افراشته
 برو تاخت چینی سوا سه چوبل
 قزاکندی از رق کشیده بر تن
 یک نیزه بید بر کف سفید
 چو بایک گره در بند آمدند
 بسختی که زوروی سخت زور
 برین گونه ده چینی نیز کین
 دگر تا شب از چینان زبون
 سر چون بر آب دگند آفتاب
 شب تیره در صحن زنگارگون
 دو لشکر که بشکر که آمد فزانه
 سکندر از آن ترکهای پیش
 چو شب پرچم خویش در خون کشید

نمودار دعوی فسر او ان نمود
 بر آورد ده تا آسمان بیست
 بیانوی پولاد رویین سینه
 که بکشاوه از نیقه کوه قاف
 بسیر ناخچی نیز خوردا ز سوار
 هم این سخت بر جای کان حربه خورد
 بجا هر دو مرد رفته نهجای
 بصحرای کین رفت و پرواز کرد
 که بے ستون بر ستون داشته
 زوه جاسه در ماتم خود به نیل
 که هم جوشش بودی و هم کفن
 ستان بر سرش رسته چون برگ بید
 ز لرزه زمین زیر گرد آمدند
 سرش در آغوش کرد کوه
 ز جان پاک گشتند چون نقش چین
 بر روی سوار سه نیل برون
 بر آورده تا جیح خود ز قاف
 چو هندوی ناخچی زن آمد برون
 یک سرنگون دیکه سفر از
 شکیباشد و لخته آمد به پیش
 زمین طاس خورشید برون کشید

شعله که زوازا فاق تابد و در
 دود ریادگر باره جو شسته گشت
 ازان سیل کافاق را در گرفت
 ز جولان که رومیان بید رنگ
 ملوکانه تنزینی آراسته
 بکف کرده قلابی الماسگون
 بیدان شدو چالش آغاز کرد
 چو شکر سکندر با داز گرفت
 قرا نام چینی یله پرستیز
 بهمن خورد بر جان رومی دروغ
 به تیغ که تد بروی بانورست
 چنان رومی انداخت قلاب
 بزخمی گریبان گمش چاک کرد
 قرا را چو در خود قرار بماند
 ازان راست زخم کز انیکخته
 دگر رهزنی کرد آن شوشتاب
 برین گونه تا سیزده سیل مست
 دگر راست بازی نکرد ایستاد
 چو قلاب سیم از کین زد هلال
 شهاب از سر نیزه دیو سوز
 دو لشکر بمنزل شد اندر مصاف

بنو تیره بالا سنا نهلے نور
 پیر سوئی خیلے خرو شنده گشت
 کران تا کران موج لشکر گرفت
 کتا بون رومی برون شیرجنگ
 پیلنگے زکو ہے برو خاسته
 کران پیل را در کشیدے نگون
 بتحین خسرو زبان باز کرد
 بنام آوری نام خود باز گفت
 اجل را زبان داده از تیغ تیز
 بگردش در آمد چو بارنده میخ
 قرا کند بدید و اندام رست
 که چون بزور آویخت قصاب
 به بالا بر آورد و بر خاک زد
 دگر بقفراری فرس پیش راند
 شد او نیز بر کنگر آویخته
 شد او نیز زان زخمه گر خواب
 بزخم گرگ راست در خون شست
 که کز باز کثر تو اند نهساد
 بخون غرقه شد ترک چینی خیال
 شد آتش فلک در سلیمان روز
 گرو ہے بخت گرو ہے بلا ف

ازین سو بشادی ازان سو بغم
که رنج یکے راحت دیگر بست
فولے چکاوک بود باز را
ملک را تماشا سگان را شکار
یک اسید وان شد ز روی سپهر

همه شب غنودند تا بدم
جهان را چنین فتنه با هم بست
بطاریم چون ساز آواز را
بتشویش جان رو بهان بقرار
در روز کا شغز برون تاخت مهر

زرم کنند با قاتان چین و نهیمیت خود خاقان چین از پیش سکنند

کشیدن بنار است گردون پیر
سلامت شد از چادر سو و گر پیر
زروین ستان شد زین آهنی
عنان نبرد از دمار اسپرد
سخن زبانه هم تشنه هم آب دار
که سر پیش زمان نوز پیشینان
نه حمله تر کنزل بهامون فکند
که بر سیل آتش زند آب را
که خطه قلم گشت در دست مرد
که هم نیر بهیکار شد هم ستان
کز دغون روان شد چو باران
همه خون او کرد در گردنش
ز تو سن بخلطید در خون و خاک
دل دو میان خسته گشت از گردند

کمان مرفو که شد جفت تیر
دو سر و دو گر باره گشتند تیر
کشیدند صفها بمردان گنی
همان پیل جنگی کتابون گرد
بدستش همان سم قلاب دار
همان سر فلک تاخت از چینان
به تندی فرس بر کتابون فکند
کتابون در افکند قلاب را
چنان تیغ ندو چینی تیر گرد
چو قلاب را قلبه زدو چنان
بزد بر کتابون چنان برقی تیغ
رگ گردنش موج زو برشش
کتابون گلوئی رشم شیر چاک
خروش از صف چین برآمد بلند

شه رومیان چون چنان چال
 بدل دادن لشکر ناشکیب
 بخوابشگری نماند آن عهد
 که شامها تو شمع جبه چون شرار
 چو باشد بیه باشد پرواز را
 بران مایه آرد جهان را ستیغ
 و گر جامه دشمن افتد به نیل
 بیه زمین نمط گردان سپاه
 چو بود آتش لفظ را شعله تیز
 عنان بستد و داد پیوند را
 چو شیران بر آهیت سلبت دلیر
 تبارک ز پولاد سبزش کلاه
 بقامت یکجوشن بیه بها
 جواهر و جینی که مغرور بود
 بگروش در آمد سکندر بکار
 کمند آهچنان کرد بر تاب سخت
 کشانش سوی لشکر خویش برد
 برآمد یک غلغل از رومیان
 چو خاقان چنان دید رفت از شکوه
 به تنندی سوی رومیان حمله برد

که لشکر هر سنده شدن خیال
 گران کرد بر خنک ختلی رکیب
 عنانش گرفتند کردند عهد
 به پروانگی کار بر ماگزار
 چو رانجه باید شدن باز را
 ازان پس تو دانی و شمشیر تیز
 بغیر و زنی شاه باشد دلیل
 سخن تازه کردند از خلاص شاه
 فروزنده تر گشت نمان آب زین
 قدم پیش زد راه جو بسند را
 دل خصم داد ده نان موی شیر
 فرس خنک و برگشتنش سپاه
 کمند بکف کرده چون اثر و ما
 شکست خودش خاطرش دور بود
 برگردنگی گشت چون روزگار
 که کند ازین آن خسروانی درخت
 هنرمیت بقلب بد اندیش برد
 بخون چست کردند هر رومیان
 بجنبید بال لشکر همچو کوه
 بخونریزی و کین کشی پشش و

عفا که صوفیه حضرت شیخ تهاب الدین هر ردی کی تصنیف از عربی اردو کتابخانه نظامیه طلب فرمائی

سکنند به چو بدخواه را گرم دید
 سلیمان شد و باور را اندر زد
 صف روم را نیز آواز داد
 دو دریا که جویشان بهم باز خورد
 سواران عثمان در عثمان افتند
 ز بس گرد بر جاننش ایگختند
 غوکوس آراش اندل برود
 دهل زان تپی مغزی کا ندرست
 ز جوش درون مرد را پی پی
 بهر آن تیر باران که آمد فرو
 ز باران تیر و نیزاب تیغ
 دو روزن که پیکان زیر کشاد
 بسک مرگ مہمان شد از نگارش
 ز شمشیر تاب الکن تابناک
 طراق سراز گریز پولاد بند
 مشکبک شده سینہا از ستان
 ز غلطیدن کشتگان در مصاف
 سراسر شده سوی محرابی چین
 بہر سوز آواز شاخ کمان
 ز تہنہاے صد پارہ و شلی شاخ
 ہر اسندگان زان دران رستخیز

بکوشش نہ ہنگام آرد زم دید
 چہ بادے کہ ہم دیو ہم باد بود
 خرس را بجو لان عثمان باز داد
 قیامت در فتنہ را یان کرو
 یلان رو برو نیز بشتافتند
 زمین و فلک با ہم آمیختند
 در افگند غلغل بچرخ کیود
 سخن گفت با فتنہ و زریہ پست
 نہ ہر موئے خون جست بر جاک
 پلارک ہی گشت جان می رود
 بنا ہائے گل رخنہ شد بیدریغ
 دو دروازہ مرگ در تن کشاو
 بروی رفت جان در و رویش
 بر آمد نہ ہر جانے چاک چاک
 ہی خواند اجل را ببا ناک بلند
 یلان مشکبک تماشا کسان
 شدہ پستہ بر پستہ چون کوہ قاف
 ز بس نقش بیجان چو سیاحین
 شتابان شدہ کرگسان سماں
 شدہ طہر بر گرگ رویہ فراخ
 شد از سیل خون بستہ راہ گریز

یکوشش دیران شمشیر گیر
 سکندر خود اشفته چون از دما
 بهر حمله که خشم بر زو سر
 بران تن که زو خنجر کینه کوش
 همه سو که شمشیر او کار کرد
 چو دشمن دوی در سر خویش داشت
 چو خاقان نگه کرد کان پیل زور
 به تنندی بران پلین راند پیل
 در انداخت خرطوم را پیل مست
 و دیدند قوچه دیران روم
 کشادند ز انگوته با مان تیر
 دوائی ملکسانیز و ز دچنان
 شده آن رده پیل شکن یافته
 در افتاد و در شکر خویش تن
 چو دیدند رومی سران حال شان
 تعاقب نمودن نه از راه بود
 سکندر دران مطرح بے خلاص
 ز بادان گرشش نامدے یادری
 چه کار آید ان یار تاسا ز کار
 بد شواریت یار شایان بود
 بهر کار بے یار مگذار کام

بر غبت دوان پیش شمشیر و تیر
 عنان کرده بر صید شیران رها
 شگانه در افکند در لشکر
 روان شد سرش با گویان دوش
 یکے را دور کرد و دورا چار کرد
 زمانه سرش همان پیش داشت
 بسے شیر را کرد مہمان گور
 چو ابرے که آید بدر پائے نیل
 که در شیر جنگی در آرد شکست
 چو طوفان آتش بتاراج موم
 که از پیل خاقان بر آمد نفیر
 که شد غرق در کوه آہنستان
 باز روگی بر اندر و تافتہ
 شکست آن شہ قلوب شکن
 بر رفتند چند ان بد نیال شان
 کہ مردانہ ک روز بیگاہ بود
 بغیر و نہی بخت رست از قصاص
 کجا رستہ گشتے دران داوری
 کہ ہنگام سختی نیاید بکار
 باسانیت خود ہر اسان بود
 کہ بے یار کار سنے گرد تمام

چو کار افتد حاجت آید بسیار
 همه روز تا شب در آن استخیز
 چو خورشید برق بهر غاره کرد
 کشید آسمان بهر مان کبود
 دو لشکر ز خونریز باز آمدند
 یک خسته را هر هم ریش کرد
 یک شتاب اندیشه غائب گذشت
 یک پیش خسته پله فشرد
 سکندر چو باز آمد از رزم گاه
 بهر برے که خود بختش اندر کار
 جو انحر در بسته بردند پیش
 سلاحش بفرمود تا بر کشند
 کشادند چون پوشش ابردام
 بهشتی دوش رشک غلمان محور
 فریبده بازی گوے چون پری
 ز زنجیر زلفش سخن سائے خویش
 بنا گوشے از برگ گل تانہ تر
 چو باغ شگفته بغصل بهار
 غزلے نہ ہر غمزہ شیر افکنی
 سر انداز چشمے چو ترکان بست
 کرشمہ نہ ہر غمزہ خون کردنش

مرا با تو چون کار نیفتد چه کار
 دور رویہ ہمیرفت شمشیر تینہ
 فلک سرسہ در چشم سیاه کرد
 حریر معنبر پوشید زود
 بتدبیر در حیلہ ساز آمدند
 یکے نوحہ بر مردمہ خویش کرد
 یکے در رہ غائبان چشم داشت
 یکے زندہ باز آمد اما بسود
 بخلوت گئے خسروی کو راہ
 در خواند تا بر سرش سرکار
 سلاح و سلب بر آئین خویش
 ذرہ از تن و خود از سر کشند
 بزیرش چه بیند ما ہے تمام
 کہ دروے نظر چہرہ گشتہ ز نور
 پری را دوشش داوہ در دلیری
 خود افکند زنجیر دپائے خویش
 رخ از مشتری عالی آوازہ تر
 پراز لالہ و سوسن و سیب و نار
 ازین شوخ چشمی چشمک زنی
 نہ ہر غمزہ دور باشی بدست
 شبے بار خون دادہ در گردنش

زہر خندہ شور سے برا کیجئے
 دہن تنگ لہیا کا قوت رنگ
 سکندر نگہ کر دچوں سوئی او
 تماشا لے او دیدے خویش گشت
 گداز پیو دی لعل خندان گزید
 عجب ماند از ان داو کا تا بدیر
 نہ آموغزلے چو خورشید بود
 چو دایافت سر رشته قتل و مہوش
 بدو گفت کالے شمع خوابان چین
 بگو تا کہ و نزا د تو حبیبیت
 اگر مروی این حسن فریب کجاست
 و گر زن شدے زن چنین کہ بود
 ہزار آفرین بر چنین مادرے
 بیوسید مسند خسروان
 بسلبتے شکر خندہ کرد
 کہ شاہ سرت زیور تلج باو
 بغیر و زنی اقبال آسا ستہ
 زمین ماجرا کے کہ درخواستی
 من آن نارین سرو تو خاستم
 پدر دشتم چون دلاور نہنگ
 بہ پیکان چون موئی خارا شگاف

زہر سوئی جانے در آویختہ
 چہا لے نمک در نمک ان تنگ
 فروشد بنظارہ سوئی گشت
 کش الہ پیش دیدن ہوس پیش
 کہ انگشت چہرت بدندان گزید
 کہ آہو چگونہ شد آن شرزہ شیر
 کہ روشن تراز جام جشید بود
 طلب کرد گوہر رنگ ہر فروش
 غلط میکنم کافاب زمین
 بدو نیکی کا رسا نہ تو کبیت
 بشل گلت نادر وسیلہ کجاست
 کہ از تاب او شیر در خمی بود
 کرد زراوہ شد چو تو نیک اختر
 بنفشہ شد از اد سرو جوان
 بساطے دعا را پر از قند کرد
 فلک را ز تخت تو سحر جاد
 نہ سہم تو جان عدو کا ستہ
 جوابے ندا نم کہ درخواستی
 کہ در خاک چین قامت آراستم
 یگانہ بچندین ہنر ہائے جنگ
 ندیدہ کے پشت او در مضاف

یکے مد کند نور بازوی مرد
 بتعلیم گوش مراد اد پنج
 کہ بر من نشد دیگرے کامگار
 مر ابرو بہتر تماشا کے خویش
 کہ آخر نگہ داشتہم جلے او
 یکے راز صد پہرہ برداشتہم
 چو من آہوے راب شیر افگنی
 ترا جلوہ کہ رخس ز سید نہ تخت
 بخوی زنان بر نیاری غریب
 دلاور تر اندوے بود مادہ شیر
 اگر شاہ باشد و گر چاکری
 کہے گوہرے خویش را دست سگ
 بتر و ج خویش نہ بون آورد
 جز از شیری نگفتم سخن
 ہنر باے میراث بر من گذشت
 بجانش گرمی گشت ہمتائے من
 کہ آسیب بخوابہ در خاک جفت
 و گر رحمت یا کشتہ شد یا گر بخت
 کہ از چند تار بودم کلاہ
 کہ دم بگردن در انداختی
 کہ جز جان سپردن ندیدم خلاص

ہر آن دست بردی کہ گاہ نبرد
 نرسیدہ بودش چو فرزند پنج
 چنانم در آموخت در آئین کار
 پدا من کہ شد پیش ہمتائے خویش
 چنان کہ دم اول تماشا کے او
 طریقے کرو در نظر داشتہم
 چو بس چیرہ کرد از دلیر افگنی
 باند ز فرمود کاے نیک بخت
 تو مردی ترن تازہ ہو این یو
 بجائے کہ باشد شیران دلیر
 گرت خواستگاہ آید از ہم سری
 خواہم کہ نا کردہ دست آندائے
 کہے کت بمردی نہ بون آورد
 من آن پسند آن کار دان کہن
 بد اور فت دوران روشن گذشت
 بسا نامور کہ تمنا کے من
 غرورش چنان کہ در خاک جفت
 کہے بر من از کینہ نہ خنہ بخت
 ملک نیز دیدست در رزم گاہ
 تو خود چون بہ پیکار من تاختی
 چنان بانگ زو بر من اقبال نص

مرا بین چه فرخنده بختی است نیز
 چون پند پدر بود با گوهرم
 کنون ایزد آن در بسکاب و پست
 اگر در خورم خاص کن و نظر
 که کرد رانی تو زین تن گریز
 درین چاره خاقان بی پیشرو
 چو روزی ترا بود حلوائی من
 هر آن لقمه کش دوداری نکند
 چه فروش گفت دانا که دیرینه بود
 اگر چند کوشد نگهبان باغ
 بسا جره که باز بودش خلاص
 سکندر که هم و نخستین نگاه
 برون دلبا ماه ناکاسته
 که اسے نازنین مهان غریز
 برینگونه اداست یزدان ترا
 نکوئی و چندین هنر بر سرست
 بکه بانو کے در شبستان کوی
 بنحفت این و فرمود تا مهان
 صراحی طلب کرد در نمیشت
 کسے را که شایسته چنان مبد بود
 چو گردنده شد دوزخ از شراب

که گشتم چو تو خسروی را کینز
 که بند ندو من بود شوهرم
 بسکاب و گر چون تواند نشست
 و گر نه به تیغم بیند از سر
 در کس نه بیند مگر تیغ تیز
 میسر نشد با من دست برد
 که یارو که گرد و شکر خلکے من
 نه روزی نخران چون توان داشت با
 که کس روزے کس نیار در بود
 خورد و آخرش میوه کفشک زانغ
 بهمائی گریه شب گشت خاص
 تمنائے دل برده بودش راه
 بواجبه بعد پوزش آداسته
 رخ میزبان دلم گشته نیز
 چرا دل نخواست بعد جان ترا
 که یارت خریدن جزا سکندر
 که روی ترا بنده شد که خدای
 شه از باد که سوئی خرگه روان
 منم ساقی و شاه ساقی برست
 گرازمی عنان تا بدایله بود
 خرد خفت و رنجت در آمد بخواب

صنم غمزها را در افسون فکند
بر ایننگ را هوش طلبک جنگ
رسته زد که چون جاکساند بگوش
چو زان لقمه شد شاه را گوش تر
هزار آفرین گفت بر کردگار
چنان گشت دلدادۀ آن پری
همه شب ز افسون آن خوش لونا
چنان دل سوئی عیش را هوش نمود
چنان ماند بر روی گل ناشکیب
نصیبش ز چندان بساط هوس
بیاساتی آن دعدۀ تلخ کام
بدۀ تابش شیرینی ریزد بکار
بیامطر بار کش آواز تر
روان کن که خشک ست رودریاب
زود لایب چرخ انگسان لایستاب
چو دشمن نه بون گردد و حسان کنند
چو مجرم بخواری شود عذر خواه
توانا چو پیش تو شد ناتوان
کرم کن چو دست تو بالاترست
بگاه گنه غفۀه را رختۀه بند

طلسم خود از پرده بیرون فکند
بجاد و گری در بر آور و تنگ
شود زنده بهوش مرده بهوش
دران بهوشی گشت بهوش تر
که داند بدین گونه بستن نگار
که میداشت جان را با فسون گری
همیکرد اندوه دل را دوا
که رعبت سوئی خوابگاهش نمود
که یارش نیاید ز خرمای و سیب
نشاط و نظاره بود و بس
که شیرینی عیش ریزد بکام
که تلخی بے دیدم از روزگار
دماغ مرا تر کن از سانه تر
ازان دست چون بار التاب
که آسان نیاید در خون شتاب
بقدرت جواهر دمی جان کنند
بر حمت کشد آستین بر گناه
مزن گر چه دشمن بود تا توان
که بخشایش از خشم زیبا ترست
که خود بے گناه این تارست از گزند

مثنوی مخضر خانی یثی تاریخ دولانی حضرت اچهر و علیه الرحمة کی لا بوال تصنیف کرتی تانہ نظامیہ
طلب فرمائیے

بامرزش مجسمه مان کن کسار
 ترا چون نیزدان بزرگی عطا
 گراول تو قوت کمی در قصاص
 ولیکن چو قالب پراگنده گشت
 چو از هم شدن این خاک رنگین جبت
 همه کن که تا دوسه مهر سنج
 که جلاد خونی بشیر تیز
 کجا بد قصاص پنج شبان
 چه باید ربود از کس لے کینه ساز
 چه باید چنان پیکرے کاستن
 درخته که اکنون برآمد بلند
 مگو مرو صد گشتم اندر نبرد
 چو بر خود نداری دوا نشترے
 نشو ز کس رایت و یگران
 بهر جانور زخم جانے مزن
 مکوش اندران کرتے خون رود
 بخونریز قلعه مشوقته دوست
 بر زم آن کسے را شمر گرم خیز
 زبون گشته را تیغ و خنجر ندان
 بد بنال آهو چه پوئی چو تیسر
 که عزت از خصم جورت نمود

اگر امید داری بامرز گار
 بتجیل رسم سیاست خطاست
 توان کشتن از که ندوی خلاص
 نیار و بفرمان تو زنده گشت
 نگر و سفال شکسته درست
 بران طفل خود چند بردست پنج
 بر آرد یک لحظه زور ستیز
 تبر زن چه داند غم باغبان
 متاع که دیدن نیار لیش ناز
 که بتوان از موسی آراستن
 توان در یک لحظه پنجه فکند
 یکے زنده کن تا ت خوانند مرد
 کش تیغ بر گردن دیگرے
 مگر پشت دستے که ساید بران
 چه جلے که خود تا توانی مزن
 که جان باز ناید چو بیرون رود
 ترا نیز خو نیست آخر پوست
 که با هم به تیزی شود در ستیز
 بود بر لگ مرده نشتر زدن
 اگر شیر مردی پیے شیر گیر
 چو شمشیر خوار اگر خشم لے حدود

عزیزان که ششم ذلیلان خورند
 اگر خنجر آشامد و دور باش
 چو مردان هنر هست مطلق عنان
 چو مارے به بند آورد مار گیر
 تحمل بینگام صفر خوش است
 بلطف آن که گوش کائی بتاب
 بران نیک بختان هزار آفرین
 ز رستم فزون بود سهراب کرد
 ستورے که در جله پوید فراخ
 سگے کت بخورون در آید شتاب
 ستور و سگے کوز بون پیش بود
 بر و تیغ زن کو بود تیغ گیر
 چو در بند زنجیر باشد تنه
 نه در شیر بان از دلیر ست شور
 اسیرے که در بندت افکنده سر
 اگر صعوه را گذاری ز دام
 چو زنجیری آمد بهمین حدیست

شیر دار غار مغیلان خورند
 گلوی مشجد نشاید خراش
 نترسد ز بختانش دشمنان
 نواز و چنان خونی را بشیر
 که صفر ابرون ریختن تا خوش است
 چو آتش نگیرد چه حاجت باب
 کز افتادگان دور دارند کین
 که در مانده را دست خون غبرو
 بر افتاده نه خنجر نیار و ز شاخ
 چو پیش نشینی نشیند ز تاب
 به اندر دے کوز بون کیش بود
 که ز اے بود ستم بر اسیر
 ز لے گردنے پهلوانی نه
 که یا شیر زنجیر آید بزور
 چو ازاد کردی شود بنده تر
 ازان به که سیمرغ گیر می بدام
 بهمین بختیدن جان قیمت

حکایت وزیر که یک آتش غصه پادشاه را ملائیم کرد و دیگر پادشاهان فرو نشاند

یکے رازشایان صاحب سریر
 بنده گیر گفت آنکه هشیار تر

قوی هستی از دشمنان گشت اسیر
 که دشمن بکشتن سزاوار تر

نشد نخستش بریاست و رست
سخن گفت بر عکس رای همه
قصاص عدد کشتی شد قدیم
بود خسرو و چون دگر خسروان
نباشد ز شاہان چو تو دیگر
ملک باز خون کردن آزاد کرد
هم این رسته گشت دهم آن سنگ
که پیش بزرگان نکوشد بخون

چو دستور از روی دستور سبست
بر غم دل فتنه رای همه
که در رسم شاہان بامیدیم
اگر خسرو این حکم دارد روان
و گزلفه دار ماند سر
خرومند کین داستان یار کرد
بدین یک گالش بنگام کار
هزار آفرین بر چنان رهنمون

اگر فتن سکندر سیرغ خاقان را چون مرغ چینی شکست افکندن
در جنح او و صید را در چنگال گرفته سوئی دستگاه شاهی باز گشتن و
آن بلند برین کم شد به حوصله فراغ فاسخ البال گردانیدن و آزاد کردن

چنین پرده بردارد از کارگاه
چو آورد صید چنان در کند
بران زندگانی شب زنده داشت
در آئینه عالم آراے ماه
بخندید ناگاه صبح از کمین
بمنزل رها کرد خورشید را
بلو شش چو خورشید که خاسته
ز نا آمد فتح در پای لغز
ز سودای گم گشته خویشتن

جسته عمل زان که باه گاه
که اسکندر از بخت فیروز شد
بر و پیش لب عیش پر خنده داشت
چو رنگی شمع دید روی سیاه
نوا آئینه ماه را بر زمین
روان کرد شمشیر تخت به شید را
بچو لاله آمد نصف آراسته
وزانسوئے خاقان شوریده غر
همه شب نیا سود جانشتن

درین غم که تا که شب آید بروز
 بزد کوس و بر پشت مرکب نشست
 رسوای فرستاد بر شاه روم
 چنین تا که از صبح که تابشام
 دو تو گشت پشت پیونان زمار
 بخورون بود سیری از شهید شیر
 تپی گشت درشت و میقان کیا ه
 رعیت برون شد ولایت خراب
 زبردست چون سر بر آرد بچنگ
 چو آشوب شمشیر گیران بود
 بجای که کوشند پیلان بزور
 تویسه تا چو رکامدی در نبرد
 به پیکار اگر با منی کینه سنج
 چو کار سے میان من و توست پس
 بیا تا بهم دست بیرون کنیم
 بکوشیم تا بخشش کرد گار
 زمار دوشن هر که آید بجای
 چو نزد سکندر رسید این پیام
 برون تافت چو گانی خاص را
 سوئی حربه تافت با ساز جنگ
 میانخی سخاقتان خبر گفت باز

که چون شمع خود را کشاید بسوز
 بصحرار رزم آمد و پرده بست
 که تنگ آمد از وحشت مرز بوم
 سپه در زره بارگی در لگام
 فرو ماند بانوی مردان زکار
 بر ما کن که اند تیغ پیکان و تیر
 گر یزنده شد کار با نهان راه
 نه آسودگی ماند کس را سخواب
 سر زیر وستان در آید بنگ
 فرو مانده را خانه ویران بود
 غبار مفاجا بر آید ز مورد
 بمردی کن این داور سے نه مجر
 سپه را چه بیهوده داری پنج
 چه جویم فرماؤ فریاد رس
 زره در خوی و تیغ در خون کنیم
 کرا بر سر آمد سر انجام کار
 بود بر سر دم و چین کد خدک
 دران کام جوئی دلش یافت کام
 شتابنده شیرنگ و قاص را
 بران سان که تخمیر جوید پلنگ
 که اینک بر زرم آمد آن رزم سان

دلش گر چه بود دست از اندیشه پاک
 ولیکن چو خود خوانده بودی پیش
 روان شد ز جولاگری ساخته
 چو پیلان جنگی در آن لعب گاه
 سخت از کمان ناوک انداختند
 چو بودند هر دو هنرمند و چست
 ز ناوک سوئی نیزه بردند دست
 بشمشیر گشتند دست از لای
 دو جنگ بدست از لای شگرف
 چو کردند چندانکه بود از هنر
 بنیر وی بانوئی پولا و سخت
 چو پیلان که خرطوم در هم زنند
 به تاب و توان در هم آمیختند
 بے دست بازی نمودند سخت
 هم آخر قوی دست شد شاه فرم
 فرس تاخت باز و برافراخته
 خروش از صف رویان با بر
 در افتاد و در قلب خاقان گشت
 سکندر بفرمود تلایه در این
 به پیمان شد زینهار می شدند
 و گر کس بمرادی برابر شود

و آن پیشستی شد اندیشاک
 چگونه عنان تابدا ز گفت خویش
 ز رحمت بقا خانه پر داخته
 در آمد بشطرنج بازی دو شاه
 نه یکدیگر اما جگه ساختند
 نیاید بر آماج تیر و دست
 ز هر دو در آن نیزه بوی سخت
 در آن هم نشد قایم دست سائے
 همه زندگانی درین کرده حرف
 نگشتند فیس و نه بر یکدیگر
 و وال کمر با گرفتند سخت
 به پیچید خرطوم را خم زنند
 قیامت ز یکدیگر انگشتند
 دو جانب بجنبید پنج درخت
 رنجا در بر بودش چو نخله ز موم
 ز بار و گه راستون ساخته
 ز ترکان چینی تپی گشت صبر
 بر آور در وی بتاراج دست
 سلاح افکند از آنرا تیغ
 بران زینهار استواری شدند
 بکوشند تا تیغ بے سر شود

به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند
 چو رایش بر نیلگو بساز گشت
 سرفراز گشته بکار چنان
 بغیر و زی آمد سوی بارگاه
 بفرمود تا جامه داران بران
 گرامی یک جامه شاهوار
 پس از شستن شخص فرید تاب
 چو گرد سوار ز تن دور شد
 ملک دست بگرفت بالا نشاند
 دلش داد و سوگند با خور و چند
 همه روز بابرگ سازندگی
 چو آمد شب تیره مهان روز
 فلک میزبان دار از جیب بر
 بفرمود فرمانده روم و شام
 جهاندار خاقان بیدار سخت
 بخواب خوش آسود شده بپوش
 چنین شب بیهفت و شش و هفت
 شب و روز با خسر و مهر توز
 سپاه سکندر بر انسان که تو هست
 دران ره که یغما سر و تاج بود
 همه لشکر چین از بے سری

چو در تاید آماج قیصرش کنند
 سپه نامزد کرد و خود باز گشت
 بدام او فلک شده شکار چنان
 بغیر و زه گون چرخ بر زد کلاه
 قزاق کند مهان کشا دهند باز
 که نه بود او بود پیدانه تار
 کشیدند بر بے چو بر گل گلاب
 تن خاکی آگیته فود شد
 بهم زان بے بر مهر پر سرش نشاند
 که از جان او دور دارد گردند
 همی کرد مهان نواز ندگی
 برافروخت مه شمع گیتی فروز
 بدامان مهان فرو ریخت در
 که مهان کند سوی بستر خرام
 بخزگاه خواب آمد از او سخت
 که بودش امان سکندر بیاس
 بامید آزادی آزاد خفت
 ز عشرت ندانست شب از روز
 بغارت همی تاخت و چپ و راست
 سپه تا دو هفته بتالاج بود
 در آمد بر نهاده اسکندری

گردیده بزنجیر خوار سے اسیر
 یہ بنگاہ رومی گران تا گران
 زبیری رخت واسپ شیر
 کسے کو بجانہ فکائے انداشت
 زمین خیزمین چیز ہائے عجیب
 ز سیفور و دیبا و خز و حریر
 گران مایہ ہائے رعایت برون
 زده تودہ بر تودہ در ہر وطن
 ز سر مایہ چندان در آمد بنار
 جدا گانہ بگنبد شاہ چین
 گنج سکندر فرو ریختند
 چو آہستہ شد لشکر ترک تاز
 سکندر بہین روزانہ باداد
 ز فرخندہ رایان و فرخ بیان
 ستادند فرمان بران رومی
 خروش نقیبان بر آمد بجاہ
 چو گشت انجمن زانچم آراستہ
 طلب کرد خاقان آفاق را
 چو آمد براورنگسا دالاش چیت
 بفرمود تا ہر چہ در سوز گین
 کرد و مسوسے بارگہ آمدند

گردید بزنجیر خوار سے اسیر
 زمین شد ز بار غنیمت گران
 دل و دیدہ مفلسان گشت پر
 نہان خانہ بے متاع انداشت
 کہ دل قوت بخش جان را لہیب
 ز کافور و عنبر ز مشک و عنبر
 بدیدار زیبا بقیمت فرون
 طریف بخرمن جو اہر بمن
 کہ دریا بد ازرا مہندس شامہ
 کہ خم گشت زان بازشت زمین
 دو عالم بیکدیگر آمیختند
 کسے را بجنش نیاید نیاز
 براورنگ شہ چون جم و کیتباہ
 بر آراست بلکے بر رسم کیان
 بزرگان کشیدند صف سوسوی
 زمین سائے شد خسروان را کلاہ
 فروزندہ شد ماہ ناکاستہ
 گرہ باز کردا بروکے طاق را
 دوسر دازیکے بیخ شمشاد رست
 غنیمت بدست آمد از شاہ چین
 کم و بیش در پیش شاہ آمدند

کے کو کندہ رشتہ تابے نہان
 چو فرمانِ شہ سوئی لشکر رسید
 نہ کالا داز مردم و چار پاسبان
 چو حاضر شد اسبابِ چین ہرچہ بود
 نوازش ز غایتِ فروں کردشان
 بفرمود تا لشکر بے قیاس
 دویدند جویندگان تن بہ تن
 نہ ہر جانب از تختِ دلائی خوش
 ہم چینیان با ہمہ برگ و ساز
 چو شد بر سرِ رختِ خود ہر کے
 شہر و ہندہ پر حکم فرمانِ شاہ
 متاع نہ ہر جنس پیش از شمار
 بنحاصان خاقان اشارت نمود
 دویدند فرمان پذیران چو باد
 جدا گانہ اسباب ہر کار گاہ
 بزرگان تلف شد بخارِ تگری
 گر افسائے از تو سنے گشت گم
 چو زان مرد میہا مردم فریب
 جہا ندار بر خاست از جای خوش
 نہ ہمان نوازی شمارش گرفت
 پس آنگہ دہن چشمہ نوش کرد

رسن از گلویش برد از جہان
 غنیمت نہ ہر جانبے در رسید
 بقدر سہ فرنگ پر گشت جائے
 اسیران چین را طلب کرد زود
 رہنہا نگردن برون کردشان
 دہد رخت کالا بکالا شناس
 طلب گار سر مایہ خویش تن
 بدست آوردند کالائے خوش
 بدر گاہ شہ میر رسیدند باز
 نشانی هیچ ضائع مگر اندکے
 شد از خاصہ شاہ چین عرض گاہ
 کہ در دفتر آورد دفتر نہ کار
 کہ بر حکم خط باز جویند زود
 نظم ہائے گم گشتہ کردند یاد
 ہمہ بار کردند از بار گاہ
 فرو دندش اندکج اسکندری
 فرس بود تا دان آن بہتہ دم
 رسیدہ دلا نرا در آمد شکیب
 تب عظیم شد پیش ہمنائے خوش
 نوازش کنان در کنارش گرفت
 ز فعل خوش حلقہ در گوش کرد

بدو گفت کامین شود تاجدار
 اگر ناکه اندور این سیر طاق
 مه و فور که نورسیت پیوسته شاست
 دیگر و شتا نرا که بینی جمال
 کسے را در آفاق صورت مهند
 جفا گر چه بے سیر فلاک نیست
 زمانه که داوے چنین پائے نغز
 که از کین مہرت روای دہد
 نہ مادور بود اینکہ آن داوری
 بسا کار کش رو بد شوار میست
 کجا باز داند چو شد پای بست
 چوبستہ شود پیل ترسند زبات
 دوزوزے گر از روی از بخت تویش
 چو با چین کشادیم زابروی چین
 بگفت این و فرمود کار ند پیش
 گرانما یہا کے کہ شایان بود
 بیک چشم نہ و خان گرم خیز
 چوشہ دید جمع انچہ ہائے بود
 بخاقان یکے تلج ز زمین سپرد
 زگوہر مکمل یکے تخت عاج
 سزاوار این مایہ گنج شکرت

کہ رام توشہ گردش روزگار
 گرفتار شد اخترت در محاق
 گرفتارے عاقبت ہست شان
 ہم امین نہ اندازہ بیوط و بال
 کہ در یابد آسائے گزند
 چو من مشتری با شمت باک نیست
 ورین تعبیه بازی داشت نغز
 با اورنگ ما شنائے دہد
 تر کے شدے با من این داوری
 چو بینی نہ دولت بردیاری است
 کہ خواہد زیر دست سلطان
 بداند کہ روغن خورد با نبات
 سپاوش او یافتی تخت خویش
 مبارک نہ مہر بات اقلیم چین
 سکہا شام نہ زاند ازہ بیش
 سزاوار کشور خدایان بود
 جہان در جہانگرد گنجینہ ریز
 روان کرد جائے کہ شائستہ بود
 کہ خورشید زان روشنی رشک بود
 بہائے دے اقلیم چین را خراج
 کہ عمرے دران فتنش گشت حرف

تگادر هزار اسپ تیرے تزار
 ہزار دگر اکثرے سرخ موئے
 غلامانِ رومی و خفاج و روس
 ز جنس حبش خادمانِ سرے
 ہزارے زہر نفعِ زیبا و حیت
 ہمہ پیش فرمانِ وہ چین کشید
 بزرگانِ راز پاتا بقصر قی
 جدا گانہ برہر گرانمایہ
 بفرمود پس تا بدان غونانہ
 سپہدار چین زان نواز ندگی
 چنان گشت شرمندہ ز احسان
 فراوانِ دران را عشق بود رنج
 ز بس کا نذرانِ داور می شلوشند
 ز بخشاش و بخشش بے شمار
 بصد شرمناکی و خجالت گری
 نوازندہ را معذرت ساز کرد
 کہ آباد بر وارث ملک جم
 اگر برویے داغ و اند نہاد
 بخشیم از پیشینے ستا نذر کس
 و گر ملک از تاجدارے ر بود
 چو دشمن قوی شد ز بون سازش

ہپائے دوان دست بردہ ز باد
 سبق بردہ اندیشہ گرم پوسے
 کثیران آناستہ چون عروس
 ملون سپاہان قیمت فزائے
 کہ در حیرت آن خرد گشت حسرت
 سرش از فتنہ بہ پروین کشید
 ز خلعت میان گہر کرد غرق
 گرم کرد بر قدر ہر پایہ
 رود مہمان جانب خانہ باز
 ز سر یافت سرمایہ زندگی
 کزان بندگی خوش نبودش حوصل
 چہ از بار منت چہ از بار گنج
 دلش صید گشت از تن آذاد شد
 ز بانش ز پوزش نمیکرد کار
 بغلطید بر نطح اسکندری
 بلشکر نوازش زبان ساز کرد
 کہ پر آن کند عالم آباد کم
 برومریج ہم تواند نہاد
 با حسانش گنج و دہ باز پس
 دو چندانش بخشید ہنگام جود
 ولے چون ز بون کرد ہنوازش

بسار هنر شیر مردم ربای
 نباشد چو تو شاه در مهر و کین
 کجا خسرو جز تو باشد چنان
 درگشاه را در عدد و سوختن
 رے که تو در بندگی ساز گشت
 چنانم گلو بست از طوق خاص
 چو بستی بقید عطا گر دغم
 هر آن مرغ کا سوده گشت از فراغ
 چو آهوی و دشتی ز جو گشت رام
 چو طائوس را خانه شد بوستان
 نگر تا بشاهی بخوانی مرا
 ز بنیاد بر کنده بود احترام
 در خفته نشاندی به نیک اختر
 ازین پس من خون خصمان شاه
 که را که باشد چو من چاکر
 مخالف چو کین آور و شاد باش
 گرم زندگانی دهد کردگار
 چونین گو نه خاقان بے عذر خوا
 بیای سکندر بے داد و بوس
 برآمد بفر خندگی بر سمنند
 ز سر ملک را رایت افر از گشت

که گم گشتگان را بود رهنمای
 بکوشش چنان و بخشش چنین
 که کوشی بجان بخشی و شمنان
 ز تو باید این بخشش آموختن
 کنون بنده ترکشت آزاد گشت
 که تا روز محشر نیایم خلاص
 چه حاجت رسن در گلو بستنم
 دلش را قفس خوشتر آید ز باغ
 در آهوان را در آرد بدام
 در گریه نار و زهرهستان
 که یک بنده خاص دانی مرا
 در ره تو کردی نهال از سر
 که امید باشد از ان بر خور
 که از ایشان نه سر مانم دلی کلاه
 بخشمش چه حاجت در گشتگر
 حواله بمن کن تو آزاد باش
 کند روشن اخلاص من شهر پای
 بر آسنگ رفتن عنان کرد باز
 پس آنکه روان کرد با پیل کوس
 گر اندازه از بخت فرزند
 سوئی دولت آباد چین باز

سبکد لبز مود تا مهتران
 بتعلیم و سیاحت شاهنش
 کسی کین کرم دید یا خوشنید
 چو زان ناصیت حاصل اذ فراغ
 ستوده جهان داورے نیکنام
 تزلزل در اقلیم دیگر نکند
 چو در ملک قادر بود بادشاه
 چو ابر است فرمانده کامیاب

ز فرمان روایان و فرمان بران
 گرایند لخته بهمرا هیش
 تعجب کنان اب بدندان گزید
 شد از مشک چین خلق مشکین مرغ
 بنام نکو کرد آنجا خندام
 گئے تلج بر بود که سر نکند
 گئے سر زند گاه بخشد کلاه
 که بار و گئے آتش و گاه آب

نصیحت قوی بازوان که زیر دستان را بقوت پنجه نگاه دارند و محرمی که
 خوانا به خود این چنینی سیر و ن تراد بران جرات از سر لطف مریم نهید

بیاساقی آن شربت خوشگوار
 به تاج و در تن در آرد توان
 بیامطرب اسباب تمکین تمام
 که گر چون عروسانش در بر نمی
 نه اندیشه بنیاد کار کست
 به بیخوله در کند جاسے خویش
 گرش نیست بازی زیر پستگان
 ولیکن گرش فرخ اندر پست
 چو صد سر و اسانیت زیر پست
 غم دیگران خویر چو پست است

کز و نرم گرد و چو خورم بهار
 گل زرو من زو شود ز غفران
 بدان از غنوں ساز طبنور نام
 می پردد از کدوئے اتی
 که آن خویش را در حصار و کند
 که دارد در و پاس کالائے خویش
 گرفت بر و نیست از خستگان
 بهر نیک و بد عهد شان بروی است
 بستی سرے خویش گیری خطاست
 غم خویشین خود خور و هر که هست

بزرگی کے راہدہ دستگاہ
 نہ نان ماکیان کمترے در شمار
 بزرگان کہ کمتر نوازی کنند
 سر مرد پر سہمی گردشت
 ولیکن سران را تو انکر د فرد
 کہے بر سر خلق زبید امیر
 شرف کردن مردم از مردی است
 شملہ بوی خوش نافہ مشک دوست
 بہ تنہا نباشد کہے سرفراز
 بزرگی کو خود بیرون شود
 عقابے کہ از بے پری شد زبون
 برنگ ارچہ طاوس باغے بود
 پلنگے کہ شکست پایش بسنگ
 پرستار کش خدمت کرنی است
 ز سر گرچہ پازیر بار اندرست
 بود پاسبان بود سر بجاے
 مبین در خرد بار بسیار او
 چو پشت شتر گشت از گر و گار
 ز روی خرد مہتران را پسند
 گر از فتنہ یک پاسے تے تیشہ
 اگریش در شہر گرگان بود
 چو سر سبزی خواجہ باشد بچاے

کہ دارد پشاہندہ را در پناہ
 کہ بر جوانان باشد از چہار
 نہ رسم بزرگی بسیار می کنند
 چو بنود سرے بار برگردشت
 کہ بازیرستان بدی پانچرو
 کہ افتادگان را بود دستگیر
 و گر نہ ہمہ آدمی آدمی است
 و گر نہ فراوان بود خوی اوست
 سر آن شد کہ باشد رعیت نواز
 اگر خود فریدون بود درون شود
 ستونہ کند یک ہم برستون
 گرش پر بریزد کلاخچ بود
 سرش را بر فتنہ ماند درنگ
 ترا نیز تیمار او خود دنی است
 چو می بنگری باز پا بر سرست
 چو سر نیست پاسے اندر آید پاسے
 تو بر گردن خواجہ دان بار او
 دل ساربان را کند خار خار
 کہ از بہتران باز دارد گرد
 چو در اور قوی باشد اندیشہ نیست
 ز خجہ چوزان بزرگان بود
 چہ اندیشہ از دشمن سبزی پائے

سگے خور و رادان شبانے بزرگ
 جهاندار می انرا مسلم بود
 بهنگام فتنه مکن بے غمی
 چہ اسے کہ در خیمے بر کنی
 چو سیلاب شد آید از بر زنی
 بغوغا و شور ابلهان خوش بودند
 دہل کاروش نو تبتے در بغیر
 مکن تکیہ بر خاطر ہوشمند
 بود پاسبان گرچہ ہشیار تر
 نہ جو رہان گر توئی تنگ خو
 غری کو بغارت نہ بند و میان
 بد اندیش گویا تو بد میکند
 کہ یور نہ باغ ارند نہ دو ترنج
 کین گرگ نا شا بید از خون پیش
 چنان باید اندر جهان نہ سیتن
 اگر بر سر کہتر ان سہری
 چو خوش خیمہ اندہ نیاسیت
 و گر کہتری در سر کس گرہیز

کہ ہر غلہ رار ہا ند زگرگ
 کز درختہ فتنہ محکم بود
 کہ باشد سر انجام آن دروہی
 بکشت ورنہ خرمن بران سہری
 ز سوراخ مورے کند روزنی
 و لے کار داناں مشوش بودند
 بود شادی کو دک و پنج پیر
 کہ زیرک تر از تست چرخ بلند
 ہمہ حال دزدان و ہشیار تر
 جہان کار خود کے گذار و بکو
 دران فتنہ خویش بیندیان
 نہ یانت از پے سود خود میکند
 نہ بے نانش مرد باید بکنج
 بود گیان تشنہ خون خویش
 کہ نہ فتنہ ایمن توان نہ سیتن
 حمایت قوی دار تا بر خوری
 بد ان خواب تو نیز خسی بے
 کہ ہنگام خفتن نگویند خیر

حکایت فریاد کردن شتر و مان بستہ و فریاد رسیدن موش در وقت

رہا تہدہ جوئی تا و ا رہی

نہ ہر زبون گیر چون آگہی

شکر گفت اختر سے راہنگام گشت
بدو گفت گلے رہو بے بردبار
کینہاirst این جا بے آسمان
شتر بانگ برزد کہ خاموش کن
وجود تو زینگو نہ خور و وحقیقہ
شتر چو نکر د آں نصیحت بگوش
بسو ران رفت این غبار افکنان
بہر شلخ خار سے کہ شد سرفراز
ہمیشہ شلخ افکن و خار کن
دور و زود و شب باند بے نوش آب
چو دل زان زبونی بریش کدش
بدو گفت چونی و زان کہ
شتر گفت در باب کات توام
بہ اند بندہ خویش خوانی مرا
درین رہ کہ در کلاسہ ترہست

نگہ کرو موشتہ بہ پنہائے شت
رسن چست کن چون گستی مہا
ازان بر کسے شو کہ یابی امان
بہ مقدمہ خود گفت باید سخن
مشو با برزگی چو من خردہ گیر
دکان بست موش نصیحت فروش
شد او سوئی دیگر مہار افکنان
بلار را ہمید اور شتہ و رانہ
کہ چہند گشتش بشلخ رسن
اجل را ہی ویدہ مردم بخواب
نصیحت گرفتہ پیش آمدش
بدین چاشنی مہمان کہ
بہ نزل کرم مہمان توام
وزین بندگی دارمانی مرا
بنابندہ بے پناہی تراست

غریمیت سکندر سوئی دیولان با جوج و ما جوج و بعضے را بترتیب کوہ شکاف
در غار گشتن دوران رخسہ بلا از آہن گران خوشت پولاد بستن

گذارش کر نقش دیرینہ ساز
کہ چون چیرہ شد کار فرمائے روم
ازان دل کہ دولت بگال آمدش

چنان بندہ این پر نیان را طراز
بمشرق درون بر بے مزبوروم
غریمیت سوئی شمال آمدش

گرفت آن طرف نیز یکسر بر دور
 ز طامات بالا نیان تاجدار
 چو بر عرصه روشنی دست یافت
 چونان چشمه عمر لب تشنه ماند
 سوئی چشمه روشنی که دروئی
 سخنگویی دیرینه جادوی منیش
 بسرخ که بست این عرض با طراز
 چونین نکته باده معانی کشاد
 ازان چشمه بر ماسیای گذشت
 چون گذشت اومی بشیشه درون
 چو تاراج شده زله بر خوان میر
 چو دهقان کند خرمن انداد پاک
 گل آن بوستان باده نوشان برند
 چو آمد جهاندار دریا برون
 ازان ره که لطف نه ره دار دست
 نه نور و نه پیشه و سنگ لایخ
 علف را چنان بر عدم شد بر انت
 فراخی نه مطبخ برون برده رنگ
 کسے را که صد گنج دینار بود
 بجای که باید شکم کرد پر
 تو نگردد مالش جهان بود

بدریای خزر آن در افکند شود
 سر و سیان را بتاراج دار
 بتاریکی آب حیوان شافت
 جنبیت ز ظلمات بیرون جهانند
 به آب خویشتن دست نشانی
 که جادوگری کرده زندان پیش
 ازین پیش بیرون نیفتند باز
 نم از چشمه زندگانی کشاد
 گهر بستد و گوش و ماهی گذشت
 من از شیشه شویم چه آید برون
 من از زره چینی ندارم گزیر
 بود عاقبت قوت موران بخاک
 خس و خایه سیم فرودشان برند
 نه تار یکی آب حیوان درون
 سپاه از روشن رنج بسیار داشت
 سم باد پایان شده شخ شاخ
 که نایاب شدنان چو آب حیات
 رنگی دل همگان گشته سنگ
 شکم خالی و دل گرانبار بود
 یک نه چو پنهانبار دور
 چو بنیش محتاج ناست بود

چو بے نوشکی در تن آر دست
 اگر آدمی بادشا باری است
 مجلس می و میوه عالی بود
 دل شاه بنج از همه پیش داشت
 اذان غم چو کارش بختی قتاد
 شب نشسته هم صحبتان گوشه گیر
 بخوابش نظر پیش بخنده داشت
 چو با ستم خود بے راز گفت
 سکندر نشسته چو بے توشه
 بدو گفت کا زاد باش از گرنه
 زایلان لشکه که چشمت کشاد
 بنادی چو در چشمه عمر روی
 بے ریخ بروی به پوسندگی
 خدای که در کارگاه مراد
 چو بر قسمت رزق پروانه داد
 گرت چاشنی بخشد این سبیل
 یک خضر آن چشمه شد زنده جام
 همه عمرت آن توشه یاری است
 صلواته بدین میوه هر جا که هست
 درون تن این تحفه جان نواز
 نه از خوردنش بینی آن دانه فرد

تو انا تر سے را کند زیر دست
 دلش بر مدان گرتی گم تھی است
 قلع لشکر ار کا سه خالی بود
 که بار همه بر دل خویش داشت
 رہانده خویش را که و یاد
 به پوزش گری پیش پوزش بندیر
 شب بندگی را شب زنده داشت
 سرو شے پدیدار گشت از نفعت
 که دادش را انکور نو خوشه
 که برداشت دولت را کار تو بند
 بری داد ز نیگونه شلخ مراد
 شدی آب نادیده دوست شو
 بے حیل کردی به پوسندگی
 نکردست ریخ کس را بیاد
 بیادش این آیه آن دانه داد
 کنی چشمه زندگانی سبیل
 تو زنده عالی زندگانی تمام
 ترا و همه شکر را بس است
 که هم نقل و هم باد داری بدست
 بود تا بیک سال مہمان نواز
 نہ سالے خورش جوید انکس کہ خور

تنو سندرانا زه گره درون
 و لے چون سیه یافت خوردگی
 چنانست فرمان زیردان پاک
 انین جابجینی چو دریائے آب
 جهان داران روزی مقیاس
 چو خورشید رخشنده نمود تلج
 آئین اسکندری داد بار
 بفرمود تا مردم از خاص عام
 نوا نوازش بصحرای سید
 بدرگاه راند آدمی فوج فوج
 زمین زان خرید و که خوش کردگو
 کسے کا مدانه پیر و بر ناو خورد
 بدان دانه خلقے شکم سوخته
 کسے را که نوبت رسیدے فراز
 بدریو نه نفس دوزخ سیرت
 ز پڑمردگی زنده گشته تشس
 جهانداز تا هفت روزے تمام
 سپر را که در ناله و وائی بود
 چو لشکر همه سیرگشت از خورش
 نه آه امش سده دلشاد گشت
 شه مهربان طبع پاکیزه خوئے

تو انا شود مردم نا توان
 در آید بد لباس تنو سندی
 که ساکن نمائی درین تیره خاک
 سوئی کوه یا جوج رانی شتاب
 بے گفت روزی رسان راسپا
 بر آید خورشید بر تخت عاج
 بر افکنده پرده زور پرده دار
 ز لشکر کند سوئی خرگه خرام
 طلبکار گوهر بد ریا رسید
 سپاه چو دریاد آید بیوج
 چو صحرای محشر در آید بوجش
 بدست خورش دانم می سپرد
 شتابان چو کبشک آموخته
 رسید ز مخدوم بهتر نواز
 سپردے بدوزخ نشان بهشت
 چو شمع که افزون کنی روغنش
 بدان دانه آورد دلهای بدام
 شکم پر شد و خوشه بر جائے بود
 گرفت از غذا سینها پرورش
 ز دام شکم گردن اندا گشت
 به تیمار درماندگان کرد روئے

بفرمود تا مردم و چارپایه
 خرامان و آهسته بین مرز بوم
 جریده سوی کوه یا جوج راند
 بکوه و بیابان لور و لره
 در آن ره که شد رخ صد جان پیش
 پس از چار ماه گزیده سفر
 چو میند محنت ستانے درست
 نه بین ز دوزخ غم انگیز تر
 علم برده بر کوه براج میخ
 سر اندازد از تیغ گاه سبیز
 بهر کوه غار به چو دریای شرف
 چنان خاک دانی عقوبت شست
 چو شاه اندران دوران فیه شرد
 بفرمود تا خسته را هر کرده
 بر آورد و دهلیر و بر زو سریر
 خبر شد با قصای آن مرز بوم
 نواحی نشین مردم آن دیار
 ز یا جوج خوشی سجان آمده
 چو دیدند که آمد پدیدان لوی
 از آن گوشه گیری براه آمدند
 بفریاد گفتند کایه و ستیگر

که از ماندگی مانده باشد بجای
 گر اند منزل منزل بر دم
 خود از کوچک گره پیردن جهانند
 بهنجاه می شد سپه یک سره
 خضر پیشرو بود و الیاس نیز
 کشیدند در کوه یا جوج سر
 که بیند راه را ز دو پا گشت پشت
 گلش خار و خارستان تیز تر
 ز ابرسیه آب داود به تیغ
 گله می فتد از سران تیغ تیز
 بهر غار در اثر دما که شگرف
 شد از مو کب خسرو چون بهشت
 علم بر در غار یا جوج برود
 به وزند و اسن بدانان کوه
 از آنجا بقدر دو پر تاب تیر
 که بگذشت بر کوه دریای روم
 که بودند پنهان بهر کج و غار
 ز بیدادشان در فغان آمده
 ستم دیده را داد بختی قوی
 نظم زمان پیش شاه آمدند
 ز بیداد یا جوج ظالم نفیر

برون میگردد ازین تنگناکے
 بچگال شان ہرچہ افتد کم است
 کہ آرد کہ شان را کند رخسار سخت
 و گریخت بیدارت آرد شتاب
 چنین کار بنود بیاروی کس
 بسیمائے تست این سعادت پدید
 بے زمین خطزاری انگیختند
 زبس ناز نالیدن آن گرده
 دل آرزوہ شد خسرو دم را
 بامید چون کرد شان دل درست
 کہ چونند و چندست مقدار شان
 شناسند از آن کار گاہ
 سخن گفت بر قدر دانندگی
 کہ گیتی پناہا جہاندار باش
 جہان در پناہ تو آسودہ باد
 چراغ جہان را نہ بدوی تو نور
 ازان دیو خویان چہ را نم سخن
 گرد چہ بہر سو چو دیوان گشت
 فزون از شمردن کرد ما کردہ
 مثل کہ بدریا کنند آب خورو
 بہر سو کہ در پیش گیرند راہ

بہ تندی چو گرگان مردم رہا
 اگر چار پالیست و گرم دم است
 جز اقبال فرماندہ تاج و تخت
 کہ آن فتنہ را چشم بندد بخواب
 جز اندازہ بازوی تست پس
 کہ سد درین در توانی کشید
 سرشکے بزاری فرو ریختند
 بیانگ صدانامہ میگردد کوہ
 تو از من بے کرد مظلوم را
 خبر ماے ان حشیان باز جلیت
 چہ رہ دارد اندیشہ کار شان
 جبین سو و بہر مسحش بار گاہ
 چو برداشت سر زان سر افکنی
 شب و روز چون بخت بیدار باش
 بداندیش از اندیشہ فرسودہ باد
 دم سر و خیم از چراغ تو دور
 کہ دیوانہ گرد و سپہر کہن
 گردہ بروہ و رنگ غولان و شت
 چو ریگ بیابان خاک کوہ
 بیکدم ز دریا بر آرند گرد
 نہ گل ماند اندر زمین سے گیاه

بکوتاہ چشمی سگ جیفہ جوئے
 نہ شرے و نہ میش دلنواز
 تہ با چوداسن فردہ شتہ گوش
 بہنگام فقتن بچسپند سیر
 قبا شان ہماست جوش ہان
 شکن بر شکن چین ابروی شان
 گلیمے زموئے کشن بر وجود
 بدون آمدہ اشکان چون گدا
 برہنہ ہم دیگر آئینہ گرم
 زبید انشی بچو خرس خروس
 بشہوت شب و روز با ہم بکار
 دران کوہ بے بیوہ جائے شوم
 نشاید چو چیرے در قوت شان
 شہ کارہ وان کان حکایت شنید
 ہوس گرم شد طبع جو شیدہ را
 ز لشکر گزین کرد مرد ہزار
 ز گرمی جہنہ برابر شرج برق
 بہ پیکان موی خارا شکاف
 چو شیر درندہ بششیر و تیز
 بفرمود تا بر ہم یکسرہ
 بہر گوشہ غار پنهان شدند

بگوش دراز از خزان بردہ گوئے
 دران چشم کو تاہ گوش دراز
 نہ زن دامن کو بود عجیب پوش
 یکے گوش بالا و دیگر بنزیر
 حریر و برد حلقہ تن ہسان
 کشان ریش تازی زافوئی شان
 شرہ زرد و سرخ و دیدہ کہود
 شکم پہن و پا چون دناخن دراز
 زقرن زرد و مادر ندرند شرم
 بخوابہ زنی گشتہ مادر عروس
 نمیدیکے تا نر اید ہزار
 کہ دروے ہمالیون توان گفت بوم
 بود بہترین طعمہ خروت شان
 عجب ماند و لب را بدندان نیک
 کہ بیند تماشائے پوشیدہ را
 شتابندہ چون باد در وقت کالہ
 ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
 ندیدہ کسے پشت شان در رضا
 بمر دی و مرد انگنی بے نظیر
 کمین ساختند از درون درہ
 بران فتنہ یافتہ جان شدند

چو بکر فلک در عمارت نشست
 عروسان شب زیور آراستند
 فلک پرده زان لعبتان باز کرد
 رسیدند بازی کنان فوج فوج
 چو طفلان به تناب بانی کنان
 به بستد در زیر هر خار بن
 چو دیدند نخیر سازان براه
 دران وحش صحرادر آمیختند
 کما هنا کشیده بر آهنگ کین
 بکشتند چند ز شمشیر و تیر
 ز جنگال آن قوم بے باک نیز
 سراپا شمشیر مردان زندگان
 بر انگونه کشته اند فولاد را
 بدندان همه حلقه های زره
 همه شب هنر بران جنگی پیای
 چو گلماهی سیارگان بود باد
 در فتنه شد چشمه آفتاب
 ز زنبورک مر و کامل بزور
 بجوش آمدند آن سگان صدمه را
 بر غبت شتافته سوئی ملاک
 دو ان سوئی شمشیر و خنجر بلاغ

شب تیره در پرده دارشی نشست
 فلک را بگوهر بر آراستند
 جهان بازی لعبت آغاز کرد
 ز دوازده مردم همه دشت موج
 لب از آب بینی غازی کنان
 بنهم انجمن انجمن در سخن
 که نخیر بیرون زد از صیدگاه
 گرفتند و کشتند و خون ریختند
 چو شیران برون تاختمان کین
 دگر زنده کردند لخته اسیر
 فروشد فراوان خوان عزیز
 چو شیرے که افتد میان سگان
 که متین پو لا و بیاد را
 بریدند یک یک گره بر گره
 دران فتنه بودند دست آزمائے
 پراز سبزه گشت این همایون
 زهر سوئی فتنه در انداز خواب
 بزنبور خانه در افتاد شور
 چو موران ز سوراخ ماران غار
 نه از دهن ترس و نه از نیزه پاک
 چو پروانه کو زند بر چپراغ

بهر جلد صد و هشت انگشتند
 بلائی که رسم نشان آمدند
 بدانند از زور بازوی مرد
 ولیکن چون موج بلا بود سخت
 یکے تن که در پیش صد تن بود
 بسا کج شیر بر روی خاک
 ز چندان نیرو آزمائے تره
 و گر حمله فتنه بر لطف جنگ
 ز پولاد و نشان خنجر گذار
 گروے کران در برون تاختند
 ز بس تیغ را بدن چو آب روان
 ز خون غرق شد گرچه کس از قوت
 ز بون گشت شاه اندران دوری
 در آئینه رانی بسیار دید
 با خبر بر آن یافت خاطر قرار
 بفرمود تا در گذرگاه تنگ
 برافروختند آتش تا سپهر
 رقیبان نشانند تا صبح شام
 که مردم از آن چارپائے سیاه
 که دروازه فتنه شد ناپدید
 جهان یادش بر سریر کیان

بهر مرد صدگان در او میختند
 از آن دیو بازی بجان آمدند
 نمودند با دیو مردم نبرد
 بسیلاب طوفان در افتاد سخت
 اگر خود تهنیت بر وزن شود
 که گرد و زغوغائے موران هلاک
 چهل تن برون آمدند از دره
 ز آسیب دندان و آزار جنگ
 در رخنه گشت آهین حصار
 در خویش در دست خون باختند
 فرو ماند بازوی سرد توان
 ز دریائے شان قطره گشت
 باندیشه جست از فرد یاوری
 نشد صورت چاره در کج پدید
 که رخنه با آتش کند استوار
 ره از خاک کردند محکم جنگ
 که از دو آن تیره شد ماه و مهر
 فردزند از آن آتش بر و وام
 بماندند از آن آتش اندر پناه
 در چاره را یافت دولت کلید
 برآمد بر آئین فرخ بیان

بزرگان درگاه را بار داد
 اسیران یا جوج را بست پیش
 دویدند همه ز نظارگان
 رسن بسته بر شاه بردندشان
 سکندر ز نظاره آن جمال
 بفرمود کز مطیع آرند خود
 فراوان فشانند ازان جمله چیز
 چو آمد شد نزل مهان تمام
 نمودندشان زان بخوردن شتا
 نه چون سگ بخوردن زور پیش
 که این روی اورا بنام درید
 چنان خوانچه بر چشم تپی
 بر انگونه دندان ز دندان توان
 در آیین شان خلق نظاره گی
 چون خورده شد شاه مهان
 بفرمود ما هم پوگر داب شریف
 بدان آب کاشش برادر مغز
 چنان در کشیدند بی پاک شرم
 چو در مغزشان با ده بر کاشت
 ازان بوم چون ناله فرود آمدند
 نشسته با هم بگفت و شنید

پناهنده را رونق کار داد
 بدیدن هوس کرد از اندیشه پیش
 طلبگاه آن آدمی خوارگان
 بخاصان در که سپردندشان
 بحیرت همی شد ز حال بحال
 زیریان شخ و زحلوای زرد
 بدلداری مهان عسزیر
 دل مهان را در آمد بدام
 که آتش بنجاشاک تشنه باب
 نه زان بستگی در دل اندیشه
 که او پشت او را بدندان گیرید
 بخوردند تا چشم بر هم تپی
 کزان آسیا آرد گشت استخوان
 بحیرت فرو ماند یکبارگی
 بر سیحان میگشت شان جاودا
 نهادند بر سر طفا رے شکر
 نمودند رعیت حریفان لغز
 که باران بار یک راه یک گرم
 ز سر فتنه فتنه بیدار گشت
 چو ناله و زغن در سرود آمدند
 ز یانی و رخشد ما را کلید

زے ہر کلاغے شدہ بلبیلے
 ملک بادل حکمت اند وختہ
 بدشمن کزان گوئے بیچارہ بود
 چو درسد اسکندری رفت مہر
 فروز تہ شد ماہ تا کاستہ
 ہمہ شب ملک شیشہ می بچنگ
 بہر جرعه گنجینہ می فشاند
 لواچکا کوک ز رودر باب
 کرشمہ کنان ساقی نیم ست
 چو میدا و ساغر نشیندہ را
 ندیمان خوش طبع و بیدار مغز
 ازان بلبیلان خوش و لغزگوئی
 ز بس شمع کو عالم افروز بود
 چو دشت سحرزین شدہ ہفت ہوش
 بہتر جہاندار فیروز مسند
 عنان دادد لرا بہ نیک اختر
 بفرزادہ فرمود کن ہر دیار
 ارسطوی و انافرو ریخت گنج
 بہار سے متاع کرد بستہ بود
 دیدند جویندگان سولسیوی
 ہی گر بخردار زریافتند

فگندہ دران بوستان غلغلے
 دران تنگ چشمان نظر خستہ
 ہمہ روز مشغول نظارہ بود
 بیا جوج بازی در آمد سپہر
 چو اسکندر سے مرکب آراستہ
 ہی ریخت گوہر بر آواز چنگ
 غبار سے نہ ہر سینہ می نشاند
 ہمیکہ و خون در رگ نہ ہر آب
 ز خون ریزہ مستان ہناریدست
 دل از دست می برد بیندہ را
 غزلخوان شدہ بر نمطہائے نظر
 شدہ بزم چون بوستان تارہ
 شب تیرہ روشن تر از روز بود
 بر آورد پولاد و رخشان خروش
 بر اورنگ شای بر آمد بلند
 بداندیشہ سد اسکندری
 مہیا کند جملہ اسباب کار
 بدین داور گشت سرمایہ گنج
 بدان مال جویندہ دادند زود
 نہ ہر س آہن سرب روئی
 خریدند چند انکہ در یافتند

نه آهين ز آهين اگر بود ريم
 و گر چاهي از روي و بار آهين
 چو آهين فشره دند در سنگ ناهي
 ز بهر اساسه برانگونه سخت
 چو ساز عمارت شد آراسته
 نشسته پولا دكاران روم
 ز ناليدن سنگ گر گشت گوش
 دمي كردمي كوه را گرم كرد
 بفارغ حلي جا بجا تن زدند
 چو در كوره پا پخت شد كار خشت
 خداوند فرمان بفرمود درست
 سپيد و مشرعي ابا بنوه كرد
 پس و پيش در كوشش آمد كرده
 چنان تيشه زومرد پولا دچنگ
 ز بس آهين سنگ را تاب داد
 ز كاويدن سنگها در شتاب
 ز گرمي ملك آتش گشته تيز
 چو آتش چنان ديد فولاد را
 بفرمود كاين در آتش نهند
 بهر روي فرشته كه اميختند
 شكافني كه در عرض و در طول بود

چو آب روان مي فشانند سيم
 شنيدند كانه و يا سعدني
 ر بودند چون سنگ آهين ز ناهي
 كشيدند شش مه بدرگاه خشت
 ز دلهام شد آن بار بر خاسته
 كه پولا دبردست شان گشت ميوم
 زندان يعسوب بر شد خروش
 نه آهين كه الماس را نرم كرد
 همه روز و شب خشت آهين زدند
 جهان سكه گل بر آهين نميشت
 به بنياد سنجي ميان كر خشت
 غر ميت بدر وازه كوه كرد
 چپ و راست در كاوس افتاد
 كه آتش برون آمد از ناف سنگ
 ز تحت الشري تيشه را آب داد
 نخست آتش آمد برون و افكند آب
 شتابان تراز آب در آب خيز
 كه در آب را كرد بنياد را
 چه پولا دكر آتش آتش دهند
 بر روي حل كرده مي ريختند
 بجاي گلش روي محلول بود

بنامش از کم بیش طرزے شد است
 نهائے به بیغور آن شناس
 گزنی و سلت سنج از غرض لبان
 یکے قفلش شنش پہلو نمیختند
 گزنی هشت کرده کلیدش پدید
 هر آن طول و عرض که در کار بود
 چو سد سکندر شد آراسته
 سکندر ز توفیق کاس چنان
 دور و زود و شب سر بخاک سو
 سیوم روز کا سکندر صبح گاه
 جهاندار بر بخت ز بار داد
 کسانیکه از باروی چاره سنج
 نمودار در برگ سانه نمگی
 چو پاداش سنج کشتان او شده
 ز گردن فرازان لشکر سر
 کم و بیش او کشور او را برو
 بضبط آورد کشور از طوق تاج
 عمارت کند جمله ویرا نه
 شب در و زور بانی سد کند
 کند نامزد مردم از روم و روس
 بغله غل در آرنده گوش درائی

چو پولاد یک لخت طرزے شد است
 درے بر کشید ندعالی قیاس
 صد و پنجه اندر و آواز و راز
 بر پنجه رده گردر آویختند
 سه در چادر و ندانها و کلید
 باندازه خود گر انبار بود
 شد آشوب خصم از میان خاسته
 که برخاست از سینه بار چنان
 خداوند خود را پرستش نمود
 بر آورد تا اوج گردن کلاه
 بکوشندگان گنج بیداد
 به بنیاد سخی کشید ندر سنج
 بمقدار هر کس نواز زندگی
 بقدر عمل قیمت آماده شد
 نشاند اندران عرصه بالمشکر
 که یابد از وقتنه دست نبرد
 ز کشور تشینان تاند خراج
 ز دهقان بکشت افگند دانه
 یکے سد نپری خود صد کند
 که گویند بر در شب روز کوس
 جهان که کند از دم کرناے

<p>بدان تادان مغربے فتح باب چو دانند کاجاست خیل و سپاه چو زان کارشہ را اول کشود علم را سویی روم پروا نداد</p>	<p>دو فتنه زان نغمه خوش بویاب ہر اسندہ باشند از ان کار گاہ ہمان فتنہ بود تا بودہ گشت فوس را بر فتن عثمان باز داد</p>
<p>در نصیحت کرد کنندگان درم و دنیا را کہ چون زخم تیر خج بی خطا می بینند این مدور را بدست خود ہرے کنند و در گره سیم نہ بندند بلکہ این مشتے قلب را در دل گره زبید کہ گنج قلب را</p>	
<p>بیاساتی آن بادہ چون عقیق فروریز تا چون گشتی شود بیامطرب آن چاشنی بخش روح فردگوی مجلس بر آواز کن نسے بخت بیدار آن نیکیخت مزاج جهان کہ باکس نہ ساخت چو دریا بدان راہ دانند گی فراہم کست در حرے چند را خورد نقد خود بادم نای خویش کران پس کہ شد خواہد در مفاک بیاتابشادی و فرخندگی بہم صحبتان دوستگانی دہیم اگر باز گاریم بنسیا و را</p>	<p>کہ ہم گوہر شش نام شد ہم حقیق خواباتی از وسے ہشتی شود کہ ہم صبح از خوش بود ہم صبح دل و جان میخوارگان تازہ کن کہ نہ ہد پذیرد ان درین غایہ خست شنا سدیدان سان کہ باید شناخت کہ بیچیت سرمایہ زندگی شمار و بشادی دمی چند را بافسوس خواران گذار و فوس بجز خاک خودی نہ باشد بجاک بر آرییم باہم دم زندگی نشیم و داد جوانی دہیم بنا بر غمت آدمی زاد را</p>

چو غم را گر اند پدیدار نیست
 کسانیکه رخت از چهار برده اند
 گروے طلبگار عمر ندوبس
 بقار اچو تنگ ست جلے درنگ
 یک امروز در خوشدلی روینیم
 دل امروز در بند فردا همان
 بعرے کہ نقد ست از غم تہی است
 چو خواہی غم و شادمانی گذشت
 ہی تانہ گردان دل ریش را
 متاعے کہ دی روز مہمان تست
 درم در جهان پر خوش خوردن تست
 زرے را کہ در گور کردی بروز
 نہ بہتر ز تست آن گل رونمائے
 گرہ گر تہی گشت بد خو مباش
 کسے بر سفاے چہ نالان بود
 دوروی کرودہ دست آدمی
 درم چون ان داشت در دل نگاہ
 درین روضہ تخم عمل پیش کن
 بدل دانہ حرص چند ان مکار
 خود از ہر خود وہ گرت ہست چیز
 کشا نیدہ ہر جاے مہی کسے

بہ از شاد بودن و گر کار نیست
 ہمہ در غم رستین مرده اند
 مگس را بگردن نیاید ہوس
 چو داریم دل نیز پہو دہ تنگ
 غم دی و فردا بیکسو ہنیم
 مگر تا بفر دانیابی زمان
 غم عمر نسیم خوری البلی است
 چہان خوش گذارا توانی گذشت
 رہا کن حساب کم و بیش را
 بخور زانچہ خوردی ہمان زمان
 نہ از ہر نہ زیر زمین کور دست
 چو گورت کند سر بر آروز بروز
 کہ او ماند و تو نمائی بحجائے
 سفاے دوسہ در چہان کو مباش
 کہ باز یچہ خورد سالان بود
 بدہ تا پدید آیدت خور می
 کہ گرمشت بندی شو و کف سیاه
 کشا در زوے دانہ خویش کن
 کہ آخر پریشانی آمد مبار
 کہ نہد کسے ہر تو یک پیشیز
 رسانندہ دشوار یابی کسے

جوانمرد از آن قبله مدخل است
 خشان ذره ذره بیکجا بپایند
 بهم کردن تار و جوله راست
 برگشت بان خوش خود را بپاک
 خزینه با وسوختن خاص نیست
 بنعمت دادست روزی رسان
 درختی که در دل کند برگ شاخ
 کند گشت دهنقان چوبه نوشکی
 اگر ابر بارنده گردد بخیل
 کس کز پئے زر کان میکند
 نگر تا چه خون خوردی از حرص آن
 از آن مار صد کوه برگردنت
 خرے را که بیکار خربنده گشت
 بخور بخت امروز ما هم بود
 چو روزی خوری هر فردا سگ
 اگر مایه داری چرا کم خوری
 چو روزی نخواهد کم و بیش گشت
 بدان تنگ روزی بیاید گریست
 ازین غم که بے توشه نندن شد

که چندین خورش رنجین مشکال
 کسان توده توده بینماد همد
 چو دیبا شود بخشش شاه راست
 دهد تنگ اینک شتابان در اس
 که در درخور گوش خواص نیست
 مگر بهر آسایش مفسدان
 کند سایه بر زیرستان فراخ
 جهان بهیر دزبے توشگی
 نه بر آب خود جل ماندن پیل
 بزدوری حرص جان میکند
 که نقد بد امانت آمد فراز
 کم از صدیکه در شکم خوردنت
 دو جو در شکم به که ده من به پشت
 که ما هم دگر روزی هم بود
 که نا اعتمادی بود برخدا
 چو بخشنده داری چرا غم خوری
 نشاید بهمت کم اندیش گشت
 که از بیم تنگی بود تنگ نیست
 همه عمر بے توشه بودن خطاست

حکایت حریصه که با صد نیا مغربی چون خورشید به شیب آرزو قرص خورشید

و باد آله قمر ص پیدا شد آن مہر باداد و در قمر ص خور میید بد و حسرت

خور و دوتا چندان حسرت خورده بمرد

دو افتاد و قطع بشهرے درون میرے کہ دینار پوش ہزارہ رسیدن چو برداشت از جان اسید ہمیکہ دازد و در دروے نگاہ اگر چشم تہی گہ ہزار بود ہمہ روز آن حسرت آزدہ ماند چو پیہ بر زند مردم ہنگام پاک	کہ می مردم ز غایت ہرون بدیو نہ کردے گران روزگار پس از فاشہ چند قمر سے سفید بد انسان کہ مردم بخور شید ماہ تہی چشمش مالغ کار بود شب آمد دوان لقمہ ناخوردہ ماند فسو سے نیر زو ہنگام باک
--	--

نوشداروی لبالبی شک دُن چنگ دُن آن شاہین شاہ شکار دول بودن
از شاہ و شیر کردن شاہ اورا از خلاصی سر خواب خون بطور گردن کلنگ

کشائیدہ تافہ آن سواد کہ چون فرخ اسکندر سر فراز بران شد کہ فارغ دل شاد کام ز چین گر چہ چندان غنیمت نبود بہین روزے از موسم نو بہار ہم از اول یا مداد آفتاب زیاد بہار ہی ہوا مشک بومی شدہ جلوہ گر تازہ نینان باغ	سرنافہ چین بر نینان کشاو بفیروزی از ملک چین گشت باو از ان کام دل کام گیر تمام کینفوی چین را غنیمت شمار کہ گیتی شد از خور می چون شکار بفرخندہ طالع درآمد ز خواب عروس جہان ناب گل شمشیر رُخ اداستہ ہر یک چون چراغ
--	--

بساط گل از سبزه گاشن شده
 بلالک ز فردوس جام آمده
 شده مشکبو غنچه در زیر پوست
 بنفشه سر زلف را خم زده
 کشاده گل لعل جلیباب نور
 ز بس نرمی اندام زیبائے گل
 بصحرای دین آمده دوستان
 بردن کرد سوسن زبان فروش
 هوای سبزه میر بخت سیم
 بهر چشمه منقار بط آگیر
 بهر شاخ گل از غنوں ساخته
 ازان لغمه کو عارت هوشکود
 غزل خوانی بلبل صبح خیزد
 ز آواز دراج در قص تدرو
 ز نالیدن قمری خوش لوز
 بر درے چنین لغز عشرت فزا
 کس از نامداران نه در پیش کسی
 بفرمود شاقان درگاه را
 گل و میوه و نقل و می خواستن
 ولیکن بشرطی که در زم گاه
 کس از جنس مردان نماند بی باغ

چراغ گل از بادیه روشن شده
 ز رفوان بگلبن سلام آمده
 چون تویند مشکین به ازوی دست
 گروه در دل غنچه محکم زده
 نظاره کنان چشم ز گس ز دور
 شده از دانه ان ز سر پای گل
 شده سنج گل مفرش بوستان
 به سیکر و هر دم لقاء کس نوش
 مرا غم همیکر و بر گل نسیم
 چون مقراض تزیین یقطع حریم
 بهر لغمه گلبن سر انداخته
 معنی تر غم فرا موش کرد
 تنگای میوارگان کرد تیز
 سبک گشته در خاستن ماه سرد
 کبوتر معلق زمان در هوا
 سکندر سوئی بوستان کرد راه
 تنه چیده خاص از غلامان بس
 زون بر لب جوئی خرگاه را
 ملوکانه برے بر آستان
 تپی گردان خویش بیگانه راه
 بجز نصیبان چو روشن چراغ

کمر چست کردند شاقان کار
 مراد سے اشارت زد درگاه بود
 بر آمد بر پرده در اوج ماه
 رسیدند لشکر لبان در زمان
 نماند آنچه خار است نزد گل
 ز خوبان زمین جنت آبا گشت
 صنوبر قد آن چو گلزار تر
 بنا گوش شان پر ز باقوت در
 بے پرمی و خوی انگبخت
 همه نماند پرورد و نازک خرام
 ز بیداری فتنه نو خوار تر
 مسلسل بے دل بیک شایان
 نهفته بعنبر گل خویش را
 بهر بازی از نرگس پر خمار
 همه نماند پستان و ناسخ جوئی
 سخنگوی و بر بط زن خوش سرو
 خرامان و خوش پیش شاه آمدند
 ز چنین پری پیکر ان چو ماه
 که در جنگ خاقان بچنگ آمدش
 بهمانسوز که از مشب افروز تر
 بیک طره صد شهر بر هم زده

بفرمانبری پیش فرمان گذار
 بیک چشم زد در نظر گاه بود
 سر نوبته شد یابر سیاه
 چمن گشت خالی ز ناهرمان
 دیگر ماند یحسان و یا سبیل
 گلستان پر از سروان و گشت
 بر سار خون کرده گل را جگر
 دمان و بے نیر از ان مایه پُر
 گلاب و شکر با هم آمیخت
 مه نیمه و آفتاب تمام
 ز خواب جوانی ستمگار تر
 معلق زمانه پیر سوئی شان
 نظر بسته چشم بدان پیش را
 خدنگ افکنان فرشته شکار
 بپرده ز ناسخ و نار آبروی
 چو آب روان دست برده رود
 چو پروین بهمان ماه آمدند
 همه ترک چمن بود مطبوع شاه
 خرد فتنه چشم تنگ آمدش
 ز نور شید روشن جهان سوز تر
 بیک غمزه بر ملک عالم زده

در آمد خسرا منده با همسران
 بطاعت که شاه با صد نشاط
 ز فرمان و فرمانگ دارخی خویش
 دگر نازنیان کلیمه نیز
 اشاقان که بودند نزدیک دور
 بهمانه سخن ماند و سر و جوان
 از آن بود پهران مردم سرشت
 نوازے بریشم بر آمد با وج
 ز نالیدن چنگ موزون نواز
 فردن شده چنگ نغمه سر
 خوش آوانی ارغنون رباب
 بنغمه چنان بر کشیدند زیر
 کرشمه گمان ساقی خوشخرام
 ترابه چنان خنده زد سرنگون
 بهر سو گل و غنچه بوزش خند
 بشیرم اله چه دلبر ز حد پیش بود
 نشاند و صم را به پهلوی خویش
 بهر دور آن ساقی نیم خواب
 بعشرت نشسته دوسر و جوان
 ملک عاشق رویش از زبان و تن
 گه گل همیر سخت اندر کسار

چو سه در صف مشتری پیکران
 زمین بو شمش زد همچو نقش یسط
 بصد ناز بنشست بر چاک خویش
 بدامن کشیدند پایے عزیز
 رسیدند یک یک سایه چو نور
 یک شیر و یک پدیده را آهوان
 شد آراسته مجلس خوشنیت
 ره حق از صراحی بر دوداد موج
 فرشته در آمد چو مرغ هوا
 سرا قلند و ایتاده پیائے
 بستان همیداد و آرد خواب
 که اند زهره مدبر آمد نفیر
 همیر سخت خون صراحی بجام
 که حبش بدان قوت از شیشه خون
 ملک و میان همچو سرو بلند
 دیش همیران دلبر خویش بود
 چو آئینه نزدیک زانوئی خویش
 ز لب نقل میداد و ز کف شراب
 پیایه شده و دستگاری روان
 بر انسان که او عاشق خوشنیت
 گه دست میسود بر پدیده ناز

چو می رغبت عاشقان تازه کرد
 چنان باده در تازمین راه یافت
 هوای دلش فضل عصمت شکست
 بانسو گری چنگ را در گرفت
 ازان نغمه کاندیرین خانه شد
 که روتازه باوان گل مشکبوئی
 که از رنگ تر عشق بازی کند
 چو شکفت گل خوش بود بوستان
 چو نه صحبت از جنت ان بود
 گسسه را که من باشم اندر یکسند
 چو سر و دیوان را کنم خوشترام
 چو یک غمزه بر پارسیان زخم
 مشعل که داند جهان سوختن
 جهان فتنه در شرابے کنم
 چو لب را کنم چاشنی گیر می
 همه خون خوابان کش می خورم
 چو در هم شود گیسوی من بروی
 چو شانه زخم زلف آشفته را
 بشکلی کنم سوی بستان شتاب
 رخ هر صدم ناپدید از من است
 به تیره گزین چشم مست افکنم

شکیب از میان غم دروازه کرد
 که دشمن را دست کوتاه یافت
 عنان تکلف را بودش زدست
 فسوسش زد بود پری در گذشت
 سلیمان پری وار دیوانه شد
 که بویش چهارا کند تازه روئی
 که از بوی خوش دلتوازی کند
 ولیکن بهمراهی دوستان +
 چمن دور ازین جائے زندان یو
 چه حاجت به لاله سر و بلند
 شود خواب و خواب بر جوانان حرام
 بدگر ره آشنایان ز غم
 ز من یابیش بازی آموختن
 دگر مست باشم خرابی کنم
 شکر پیش بیرون نیاید ز من
 چو بے فتن بادم که خوشم خورم
 بخیزد باند ام خورشید موی
 برقص آورم فتنه خفت را
 که خون گردید بر بهاری نه آب
 صنم خانه ما را کلید از من است
 صف نو بهار شکست افکنم

کسے کش بر جنت زیانے دهم
 دل کش سپاهم بباد هلاک
 چو یک سو کشم متفنع از طرف گوش
 پری گر چه باشد دلاویز تر
 هراک جادوی کا بد اندر شاه
 بهار ارکمند عالم مشکبوی
 چون در خرامش کنم مان خوش
 هزارے که آمد به پنجسین
 پهر آفتاب زمین خواندم
 چو رفتم باواز نیک اختر می
 منم قله روم و ایجاز هم
 قصب را چو راندم بحشم حال
 بغزه نکویی بر آرم نفیر
 مرا این شره شوگانی است خوش
 پیشته است این قامت چون نگار
 دل آنکه پذیرم ز نظارگی
 چو ز نفم را بچوگان سپرد
 ز سیم نگر غیب انگخته
 بشوخی چو گیرم در آغوش جنگ
 بستی چو رخساره شویم نه خوی
 کسے ند که من مست کردم خراب

بهر نوبه تازه جانے دهم
 کنم چون گریبان گل چاک چاک
 کلاه از سر اندازم و سر زدنش
 نباشد ز من آتش انگیز تر
 بشنا گردی من شد است دکار
 دو عالم کنم من بیک تار موئے
 که خون گرفته است کاید زبش
 برون نامش سر ز زنجیر من
 و گر ماه بیند همین خواندم
 جال مرا بنده شد مشتری
 کرشمه مرا بیند و ناز هم
 کشم گردن ماه را در و ال
 و گر شود مو شگافم به تیر
 که دید است که مو شگافند موئے
 پراز سبب و نالنج و باد اتم مار
 که جان ریزوم درسم بارگی
 بیازی نه خورشید نه گوئی برد
 هلاے ز خورشیدے آویخته
 بر تخم رگ خون کشام رنگ
 دهم غسل پر هیز گاران زے
 نه بیند کسے هو شیاری بخواب

چو ساقی شوم با چنین زلف و خال
 گل از رنگ رویم گلستان شود
 سکندر که کرد آبیچوان هوس
 چو در روشنی چون منی را ندید
 چو باز آمد آن می پناهیافت
 سته تام از آن چشمه زین جوی را
 چو من که بود آنکه در هر زمین
 مگر شاه زلف مراد رنیافت
 چو در خلوت من نهان رسید
 گراز چشم راجع شد اورا بر آت
 گر اندازد او شیر و آهوی به تیر
 گراوست کنج و جام جوی
 گر از مجلس او من میدهد
 من از تار موی کنم پیل بند
 رخ من ره شیر مردان زند
 گراو از دما بستی در زمین دلیر
 گراو گیتی از لشکر آرد بدام
 گراو زنگ چین را بیدنگ
 گراو راست بر تخت پادشاه
 گراو کلاه است بر آسمان
 گراو تلخ خو اهد ز شال خراج

بود یاده چون خونستان کلال
 من از دست من آبیچوان شود
 نظیر منش بود و مقصود بس
 بتاریکی آبیچوان دید
 به پیرانه کم کرد و در خانه یافت
 چو بست بمن آن سیه روی را
 توان شست از دست تو ازین
 که در عین ظلمات چندان شتافت
 بسر چشمه زندگانی رسید
 من اندر دمان دارم آبجیات
 من آن آهوم کو بود شیر گیر
 مرا جام گیتی نمایند روی
 مرا لاله گل ز تن میدهد
 گراو پیل بند و بنجم کمند
 گراو حربه بر هم نبردان زند
 من آرم ازین اژدهای دلیر
 خیالم به تنها بگیرم تمام
 بهرموی من هست صد چین رنگ
 مرا در دل اوست جاو شست
 مرا صد کلاه است بر آسمان
 من از سروران سرستانم تلخ

گراو گنج زر پخته دار و تمام
 گراقبال دولت و رایا و رند
 گراو جبرئیل است یا پر ز نور
 گراو بخت گیر و زکین چون شهبان
 گراو دشمنان را بخون فروخت
 گراو پاک آئینه بر کف نشست
 علمها او گرچه بالا رس است
 کمان دله از صد شکار افکند
 کند وے از صید بند و بدام
 تلکین وے از لعل ربانی است
 رخس گر جهان را مبارک نمود
 لبم بالب شاه در خنده باد
 چو ساندند از عنوان ز و خوش
 ز سر باختر رفت و مسرت رفت
 بخوبان دیگر اشارت نمود
 چو پروین ز بهرای ماه ماند
 تنی گشت خرگاه شاهنشاهی
 از آن مه که مهان بر جیس بود
 ملک سرخوش و نازنین بنمشت
 رسانیده این حصر صافی صفات
 چو نوشیدن از دست جانان بود

مرا نیز گنجست از سیم خام
 مرا هر دو چون کترین چاکرند
 منم قبله رخ و بر ویان زود
 من از بازوی مهر گیرم جهان
 مرا خون صد دوست در گشت
 دو آئینه دارم من از پشت و
 مرا یک علم هم ز بالا رس است
 یک ابرو من صد هزار افکند
 من آنم که صیاد گیرم بدام
 تلکین لب من سیامی است
 من از وے مبارک ترم در وچو
 رحم بر چنان روی فرخنده ما
 بدین ره زنی کرد تاراج پوش
 ملک را عنان دل از دست رفت
 که هر یک بسوی خمیدند زود
 سه و آفتاب بخرگاه ماند
 ولیکن شه از خوشتن شد تنی
 سکندر سلیمان بلقیس بود
 دو عاشق بیکدیگر آورد دست
 با سکندر نشسته آب حیات
 هر آیه که هست آبیوان بود

ز بس کاویدش در آغوش تنگ
 هماره در افکنده باز سپید
 ز شاخ گل و نخل خرمای تر
 گه ناز با سبب پیوسته بود
 گرفته ز گل خرمی در کنار
 دو ساعد کم خواست دلخواه را
 بگنجینه آرد ز دوست برد
 بکان گهر شلخ مرجان نشاند
 چو خورشید را چشم در خواب رفت
 به بربط زنی زهره پرده ساز
 به پرده درون خسرو پرده پوش
 دوران ره که هر گامش از دل رفت
 چو زان می لب تشنه سیراب کرد
 چو شد رومی صبح ز سار سویی
 عروسانه خورشید چنبر خیال
 دگر با سه چین و خورشید روم
 همان عشرت همه ز سمر تازگشت
 رسیدند باز آن پیری پیکران
 ز روم و سمر و و گل و نقل بے
 بساغر همه به در شادی زدند
 بهنگام شب عاشق رفته هوش

بنفشه سیده ز گل لاله رنگ
 در آیمخت گلبرگ بامشک بید
 گه انگبین چید و گاه شکر
 که از ناز دانه سیب را رخنه بود
 همش ناز بردست و هم آب ناز
 کشیده دواں قصب گاه را
 کلید خزینہ بخازن سپرد
 گهر سفت و یاقوت بپروفتاند
 بیاد فاد می تاب رفت
 شد از پرده تار بر بط نواز
 بخاتون پرده نشین داده نوش
 نشد مانده تامت منزل رفت
 زمستی آسایش خواب کرد
 فروشت خال سپه راز روی
 نمود از پس چادر شب جمال
 نشستند با هم چو دو نخل موسم
 همان ساز شب عالی آواز گشت
 کشیدند صفها کران تا کران
 فرا کشیده شد خور می پے به پے
 گه چنگ و گه بر بط سوزند
 برقیش را بست پیمان دوش

یک برج تا گو نہ تاجند گاہ
 ہمہ عمر زان بس بت سیم ساق
 سکندر کزان سان جهاندار بود
 بخراگاہ ذوق و طرب گاہ بزم
 حریفے برا لگو نہ در خوردند اشت
 جهان خورد و خوش خورد بد و کرد
 تو نیز آہ توانی ہمیں سود کن
 کہ فردات چون خورند ارد کے
 بخاک اندرون لقمہ خور گشت
 بجام طرب زندہ کن جان پاک
 بیاساقی آن کجند ان نشاط
 بدہ تابساط سخن نو کسم
 سیامطر با ساز کن چنگ را
 نہ ہے گیر کہ ذوق آواز وے
 دل روشن آیتہ شد ز غیب

قران کردہ بودند خورد و ماه
 بنودے ازان جفت شاکہ طاق
 پرستار خود را پرستار بود
 بصحرائے پنجخیز و میدان بزم
 و گرداشت با و برابر داشت
 برین مایہ نام نکو سود کرد
 جهان را بخور شد بدر و کن
 پشیمانیت خورد و باید بے
 جز افسوس و حسرت در خورد گشت
 کہ محتج جریہ است مردم بخاک
 سر اندیشہ را در نور و بساط
 وز مجلس آرائی خسرو گم
 بنایش در آران ترانگ را
 حریفان نگرند محتاج ے
 کہ مردم بر آرد حیالے ز حجب

ستائش جو ہر بیان کہ از فعل ایشان متاع انفعال بریزد کہ پیش
 ازان در ان و کیف دیگران کم برود و چون آن وضع ملک باشد
 بغیر ے مصاف نتوان کرد مثلاً کردہ کس در ملکیت آن سخن گوید
 ازان مقولات عشرت مان یکے توان نہاد و موضع و صنعت وہ
 دیگران را چون اعراض چند ان بقائے نیاب

ہر پیکرے نو کند
 ہر صنعتے کا بدش در گرفت
 چوبیکار نگذاری اندیشہ را
 ز خود قالبی باید انگشتن
 مثل گر تو آہنگری در ہنر
 چو این کہ نہ آمد تو دیگران
 مثل دیگران کن ہنجر خویش
 زہر صنعت آمد ز دانا بتو
 در انگیزش و ساخت و فرست چند
 بد لہا نیازا و ستادی قوی است
 و گر نہ بحر خان کہ تسلیم کرد
 بموران کہ آموخت صحرا کنی
 بے ہست کنجشک باریک بانہ
 بزبور بین کہ پے خور دہ خواب
 گس کا نگبین راست بین گاہے
 بہر خانہ بین عنکبوتان کہ چون
 چرا گاؤ پوید بہر خانہ خواہ
 از ان جانور ساخت کاشانہ
 و لیک آدمی را بحسن خانہ نیز
 بران میگمار و بناچار ہوش
 ہمہ خلق و صنعت چنیں پیش کرد

ہر پیکرے زیور نو کند
 نموداری از خود بر آمد شگفت
 تراشی دہی عافیت پیشہ را
 نہ در قالب دیگران بختن
 ترا ایش تیغ و سپکان سر
 درین فن قوی پس رو دیگران
 کہ خلق کنی پس رو کار خویش
 بہ بین تاجہ فرق ست از و تا بتو
 کہ آن نخل کار ست و آن نخل سب
 کہ وہر زمان صنعت را قوی ست
 کہ باید پناہ از پے بیم کرد
 بمو شان کہ فرمود لقب افکنی
 کہ در خس شگافی بود مو شکاف
 کند خانہا صد ہزاران نقاب
 کہ ہم خانہ تے کہ دو ہم رخت و
 کشند از شکم خانہ خود برودن
 کہ او در شکم خانہ دارد ہزار
 کہ حاجت ندارد بحسن خانہ
 بخانہ است یا بے بسیار چیز
 کہ سازد ہر انچش بدل کرد و چون
 متاع باندارہ خویش کرد

که تا ماند اندازده روز گار
 نه بشید ماند آلت دار و گیر
 نه توران کلاه و زکیان تخت تاج
 نه کیخسرو آن گیتی افروز جام
 صطرباب آئینه گوهری
 چنانکه از سران ماند ساربان
 و نه رخت خاص از چه روز و نیت
 مبین شکل غریبیل چو بی بیست
 و گریا هست اندر خراس
 در آن دم که گرد و شکم او خواه
 چو ترک گر سینه خورشید کم کند
 شنیدم که در روزگار تخت
 همگی ز راه نیاز که داشت
 بدان تیغ ترکان کمان سختند
 یک پند رست از پله جامه را
 یک بهر زیب دو آئینه ساخت
 یک شمع افروخت از بهر تاب
 یک سندان نه دانه بهر کوب
 یک دسته بر صلیب نهاد
 یک گون گون بر این تخت خورد
 کنون هر چه این مردمان بخورند

نموداری از هر یک یار گار
 سر بر از سلیمان صاحب سرو
 و رخش از فریدون ز نهوشنگ تاج
 که دیدی در روز گیتی تمام
 نمودار آئینه اسکندری
 و گریا بهر ماند از دیگران
 بکالاکم حاجت افزون ترست
 به بین چندین باریک پیر و دست
 و قیقه مگر چند دارد و داس
 گلین دیگ بهتر ز زرین کلاه
 کله در تنه دیگ بهر کم کند
 که افزون بهر پیشه میشد دست
 همه ساخت آهنگ سازی که داشت
 زمان دوک مردان سان خشنود
 یک بافت پوشیدن مانده را
 یک بهر آبی سفالینه ساخت
 یک شیشه ساخت بهر شراب
 یک تیشه می ساخت از بهر چوب
 یک آسپارادو پایه نهاده
 یک خوان و کاسه پدید آورد
 همه سخته دیگران می خوردند

<p> شد از هر کس آراسته ساخته برخفته که باشد فراوان نیاید چراغی بدان که زند لاف تو بود تریخ جادوب قلعه بس که این ساز با پیش جستی فراغ چو کالا و کار آمد اندر شمار گرو به جز ما روتار آمدند گرو به بهنگامه گشتند فرد گرو به بهجوب درس بر شدند چنانکه آتشت کاه ما شده عزیز ازین نکته مقصود آتشت و بس به بین تا بر رگان بهما ساختند توانی تو این با همه سرکشی کسان گر خود این جمله فرموده اند چو انگرش برگ افزون فتد </p>	<p> که ترتیب عالم شد آراسته چه بینی یکم خیرچی آید فراز دله پاس صلیح دارد نه نور که ده خانه با پاک دارد ز نفس بجز پادشاه کس نکرده چراغ مهوس شد بکالا افزون بکار گرو به به نقش و نگار آمدند گرو به کشیدند شطرنج و فرد گرو به به سائر کبوتر شدند ازان پیشتر گشت با ریح نیز که زاینده باید دل پر مهوس که کار تو پیش از تو پر داشتند که یک ساز ازین ساز خود بر کشی نه آخر چو ما آدمی بوده اند دم اندر و مش وضع موزون فتد </p>
---	--

حکایت دو ترانه که یک برنج از دندان بیرون کشید دیگر که کجند

<p> عجیب نبود از پله فسون فسوس ترانه پیر ز طبع جوان بهم چون خودی کرد تو آهش نمود ستم در دریا گنج شان فتد </p>	<p> و ماند بر آن عاج و برگ زانهوس بر نه ترانه شیده از استخوان که این دانه را پخته پیش آورده زمانه ز با سیمان را نشانند </p>
--	--

چو کرد از پے چاشنی گام تر زمانے دگر ماند چون بانه دید چون کام گاری گذشت از قیاس کین کجده دشت ناکاشته بیاریکی از شلخ بر کرده ساز بهمان کف داد کین کن بکار هنرمند گردش چو در کام چار برون بردان خرده باز بست هنر پروران گر هنرمی برند	بدان دانه ز اول بے خام تر بزمینمین همان را ز دید ز صنعت شد آگاهت شناس ز بهر چنین روز را داشته که از کجدهش کس ندانست باز دے تار سد لقمه خوشگوار نشد چیره دندان پولاد خار که این کجده از کشت نادر است یکے از یکے در هنر بر تر اند
---	---

واستان او دے که خداوندان امر و منی از برے حال استقبال وضع کردند
میتنی برنگ اسم ایشان از فعل و حرف ماند و دگر مصنوعاتے که اسکندر
بالهام الهی و قوت طبعی مصفوت ریاضی اختراع کرد و اشارت از قانون
حکمت تمام کشت مناظره چینیان و رومیان که در نظر او بود و قسطه
که در آفتاب گردش بزبان روشن شد و صورت آئینه که در دوام روی
و از مناظره سکندر بر عکس در دیار و قیاس فرنگ را و دیار ننگ فرو برد

نماینده صورت این جمال که اسکندر از راه شه آوری بر اورنگ کهنسروی سو پے ستد جام و بردست بخشده کرد جهان را در بے مدارا پدید	چنین داد از سینه بیرون خیال چو در رفت در غار کیخسروی به کیخسرو دیگر آراست جلے تا شائے آن جام خشنده کرد نهان جهان آشکارا پدید
--	--

یسے حل شدش مشکل روزگار
 دلش خواست از رازی پوشیدہ
 چو گوہر برون آمد از تیرگان
 کزان دور بینے کہ دارم بہوش
 ہنہا ہنسے این جام آئینہ فام
 درودی میدم ز جان غریزہ
 کنون کان ہمہ بادشاہی مراست
 حکیمان کہ من دارم از پیش کم
 چہ اباید آخر کہ در روزگار
 زمین بوس دادند روشندان
 چہ فرمود شاہ کفایت شناس
 ہر آن فن کہ مقدار مردم بود
 درین گوئہ با ہم نشستند راس
 ہمہ فیلسوفان بہر پیشہ
 ہمکس دران راز پوشیدہ حرف
 چو ہر کس متلے نہ ہر باب ساحت
 بیونانی اسطر ترازوی بود
 دگر معینم باز پرسی نہ لاب
 چو این نامہ شدیم پیوند راس
 پس آن کو مراد سطرلاب بت
 دگر کار زمان دران داوری

بسے راز پنهانش گشت آشکار
 کرد نیز مانند نشائے بدہر
 ضروریخت این قصہ باز پرکان
 چو کردم من این جام بے بادہ تو
 در انجام رخشندہ دیدم تمام
 بران جام وسازندہ جام نیز
 بزرگی ز سہ تا بجا ہی مرست
 نہ کیخسرو ان داشت مرگم خج
 نشائے خاندان زین یادگار
 نمودند کاسے قبلہ مقبلان
 کہ این بر کفایت بکردیم اساس
 نہ مردم بویم از زمان کم بود
 تا تو کند آنچه گویندہ خواست
 ہنہا دندرد و اندر اندیشہ
 باندیشہ میکرد جہد شگرت
 اسطوی و اسطرلاب ساخت
 کہ در سگہ عدل بازوی بود
 بود ہم بفتاروم افتاب
 بت ترکیب موزون سطرلاب ساخت
 ترازوی خورشید باشد رست
 دو گوئہ نمودند نام آوری

یک گفت لایب است نام حکیم
 اگر چه بر اسکندر انداختند
 دیگر گفت لایب کش این زور بُو
 دیگر گفت دیدم بتاریخ عام
 ازان بهر که داشت اندر سپهر
 برینگونه این ماجرا که هست
 بتحقیق چون کرده شد باز جبت
 غرض ساهما خسرو کار سنج
 که ما هم بر آئینه پیشینه جام
 بخورشید سنجی چنان بر کشید
 ساکو چو برگس تاب داد
 ازان تنگ سوراخ پیش فروز
 ز آگاهی انچنان رازها
 شنیدم ز گوینده راست گوی
 نشسته بفرز انگی با مهران
 چو گشته نموداری آراسته
 روان پیکر از پیکر آری خویش
 ازین سان بے سازگار داس
 نشانه که امر و بامر گزست
 همه ریخت در طاس ساعت لال
 چونبیا د تو بت سکندر نهاد

که او ساخت این پیکر مستقیم
 و لے پیش از اسکندرش ساختند
 ارسطوی فرزانه را پور بود
 که شد پورا درین لایب نام
 بر آراست زمینان ترازی مهر
 کند هر کس بر کس بار بست
 درستی شدش هم ز رسطو درست
 بکار سطر لایب می برد رنج
 بفرهنگ فرزانه کردش تمام
 که در بقیه خورشید را ورکشید
 بدان عنکبوتی سطر لایب داد
 شدش راز خورشید روشن روز
 هموس پیش گشتش درین سازها
 که هر چند که شلخ فرزانه خوی
 مثالی بر آراسته در نهان
 شدی پرده از پیش برخاسته
 عمل یافته در عمل جائے خویش
 بنرخ اندک و در عمل بیقتاس
 تراز و وکیل و کیان مرکز است
 همه کو گفت بر کاس تویت دوال
 شد از روشد و رخ سحر نهاد

باند اینک چرخ گردش نمائے
 سراید و ده و خیمه کن گاه جمع
 در آن رخسار کنی به عامیست
 نفره سنگ آن خسرو دم رنگ
 مر آلت که پیش است سویش نیاید
 نمطهای شاهی که جاویده ماند
 نه اسکنده آن ماند در روزگار
 زبس کو فرو شد بهر پیشه
 هنر پیش می برد هر کار سنج
 بفرخنده روزی خداوند تاج
 بزرگان کم در کم یافت
 بکسی نشسته قوی مانگان
 ندیمان ز دانش سخن کرده باز
 نه هر هوشمند و دانش مند
 نه هر ماجرا که چو بگذشت کار
 ز کار از مایان نوتا کن
 چو گفتند هر کس نه هر گونه سر
 که صنعت گری چند بار یک بین
 از آنجا که شد دعوی کارشان
 در ایوان کلان خواندن آید باز
 ملک گفت ناپیش خوانندشان

سید پنج سال در سپنج سراسر
 ز گرگینه بود و یلنگینه بهم
 هم از سنان آن راهم از جام سا
 بدل شد بگرمش جرم پندک
 بدوران او پیشتر یافت ساز
 ز الای را ای چفشیده ماند
 که در حاجت و حکمت آید بکار
 خبر یافت هر جا که اندیشه
 باندازه کار می یافت گنج
 بفرخندگی بود بر تخت عاج
 مسلسل چون زنجیر دریافت
 گر این کرده جلای گران یگان
 حکیمان و حکمت زبان کرده باز
 بهمیرفت گفتار و هر دره
 بصنعت گریها و آمد شمار
 بهمین گفت هر کار و دانسته سخن
 سخن گفت از سطوی داننده هر
 برون اندستند از انصاف چین
 برون ست ز اندازه کارشان
 که بر همان دعوی نمایند باز
 بترتیب صنعت نشانندشان

فرستاده تک زوانه بارگاه
طالب کرد ز ایشان شاهنشاه دهر
همان نقشبندان دانش پسند
پس آنکه کشادند یکسر زبان
همیشه جهان زیر فرمانش باد
هنر پیشه چند معنی خیال
که تمثال چینی چنان یکشیم
که آید ز رومی نمودار ما
هر آن نقش که ز خامه شد رونمائی
و لے نقش کان نه از خامه رست
مقابل بود جمله بار و بر و لے
کنند هر چه در پیش رویش کند
چنان پیشیت آید که پیش آرمیش
از زبان خیالے که داند نمود
نیایند اگر چند جویند چند
شگفت آمد آن ماجرا شاه را
که هر جا که بیکر نگارے بروم
چنان در هنر نقش بینی کنند
نگارندگان جمله ساز و رخت
اشاره چنان آمد از بارگاه
کنند رومی از نقش نو خاسته

بیک خاطر آمد وزان پیش شاه
که بیرون دهند آنچه دانند هر
شدند از مژه خاک را نقشبند
که جاوید باو اسیر مر زبان
ز شمع خرد نور و ر جانش باد
ز چین آمد ستیم صنعت بکال
که بر حرف رومی قلم در کشیم
که گم گردد اندیشه کار ما
بدیوار ایوان بچند زجایے
بسیر و سکون هست چون مادت
مشابه بود با همه موهو
دهد پشت اگر پشت رویش کند
همان آن نماید که نیمایش
که بے جان چنینها تواند نمود
بهر و اندرین نقشبندان نقشبند
بفرمود خا صان درگاه را
رسد پیش شاه از همه هر زیور
که بر چینیان نکته چینی کنند
بفرمان رسیدند در پیش تخت
که هر کس بجایے کند کارگاه
جدا گانه ایوانے آید استه

چینه هم ایوان دیگر دهند
 و کیلان ایوان نمودند جلای
 گرفتند هر قوم با ساز خویش
 فیای که مردی هنر پیش داشت
 چو شد جغتای هر دود عوی تمام
 شه کاروان بهر آن بار جست
 پس رومیان راست کش نمود
 چو در شد بایوان پیش گماشت
 همه روی دیوار دید آهنی
 دران روشنی عکس دیدار ما
 اگر پس نظر کردو در پیش دید
 به پنهان ایوان صورت پذیر
 کسی که بهر ای شاه بود
 بر انسان که جنید هر کس در جا
 چو شد شه دران بقعه نظارگی
 هر سو که نظر ره در گرفت
 چو کم دیده بود آئینه پیش از آن
 پیر سید کین ساز آهین روانی
 هنر پروران پاسخ آر استند
 لباس هنر بهر آن شد نخست
 از انجا بهر دستگاه نشست

که با خصم سازو برابر نهستند
 دوار رنگ را درو ایوان سر
 در ایوان خود پرده را ز خویش
 همی بست از آن ساکن اندیشه داشت
 سپردند بر دست حاکم تمام
 بایوان رومی در آمد نخست
 پس آنکه چینی گراش نمود
 چه بیند که خود تاب دیدن داشت
 سر اسر نه دوده بهد روشنی
 نموده چو صورت بدو ار ما
 بهر جانب پیکر خویش دید
 دران بے نظیری نبودش نظیر
 بهر جا خالیست همراه بود
 نمودار او بود خیلش نمائے
 شگفتی فردماند یکبارگی
 نیا راست از انجا نظر در گرفت
 بدین شده دست حیرت گران
 نخست از چو سان شد چینی تمام
 که آن زیر کان کین هنر خوانند
 که روی کثر لقه که در دست
 عروسان چین را سر افرازشت

خبر چون بصاحب کلان در رسید
 سکندر چو بشنید کرد آفرین
 درین صورت آئینه در مرز بوم
 سخن کرد درستی بشرح اندرست
 ولیکن سکندر درین داوری
 نگارنده ز آنگونه بست این نگار
 دل آرنده چند تاراج راه
 نمودند گاه خسرو نامجو
 گروهی زگر جو باد سوسوم
 جزیره که خوانند قرش بنام
 از اسخا بکشتی نشستند تند
 چمان گز فز نهست و گرانند که
 چو مارا بد انجانب آمد جبار
 نمودند در کشتی ماشتتاب
 بانوه در یاد آور آویختند
 ز شایم بازار گان سه جهان
 ز مغرب طرالف بسو دشتیم
 کسانیکه کردند زور آوری
 چو شد کشتی ماز زنجیر گاه
 متاع که دزدان ز مایه ده اند
 چو شد بر بحر و بیابان بود

ز دست عروسان بشاپان رسید
 چه بر چین چه بر کامر سنجان چین
 ز چین گشت صورت نمائی روم
 اسامش ز خاقان نه اسکندرست
 بسان و گریافت نام آوری
 که شده بود روزی بر اورنگ باد
 رسیدند پوینده در بارگاه
 نفیر از فرنگان آزاد خو
 بر آورد و آتش زد در یاکه روم
 شد این قوم بے عاقبت رانم
 بد نبال شان باد را پویه کند
 سلامت بساحل نیاید که
 رسیدند پیراهن مافراز
 چو موجی که در کشتی افتد ز آب
 گرفتند و بستند و خون ریختند
 بار مینیه می کشیدیم بانه
 سپاداش سر چله یگانه دشتیم
 سپردند کالائے مهر بر سری
 کنون ماز زنجیر و دهلیر شاه
 نه از ماکه از باد شامبرده اند
 بتاراج مایه که تاوان بود

چو تو پاس است و غارت چنین
چو تاراج گشت اشتر از کار بان
اگر دوا و ادا شده در نه پیش
سکندر چو بشنید فریادشان
بخود گفت کار به بیگاه و گاه
اگر چارشان من بسازم بر از
بر و واجب افتاده را یاری
که این بوی بودی بصحرای کوه
چو نتوان بدریا فرس تا ختن
مراد بر باد است تا در دست
بدانگونه کند رسطرلاب را
بسازیم شکلی دیگر تا بناک
شبه چند با فیلسوفان عهد
چو با خود خیال گرفته اند راست
بفرموده شد تا خداوند را
چو سر مایه کار شد ساخته
نمونه که از چینیان دیده بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه
تند و پیر شکلی سپرداختند
طلسم در آئینه کردند ساز
چو شد دید که ز روشنائی و تاب

چنان چون پذیر و عمارت چنین
چه سود از توانائی ساربان
ستائیم داد از خداوند خویش
فرود شد باندیشه دادشان
نیاهند شاه باید پناه
و گر گیت پیچاره را چاره ساز
ولی دارد این کار دشواری
زمین گشته از بار لشکر ستوه
بیاید و گر چاره ساختن
اساسی که ترتیب آن شکل است
توان دیدن افلاک را تا بها
که بینم از دراز دریا و خاک
با انگیزش تازه میگرد و جهد
خیال آشکارا شد و برود و گشت
هم آهن رساند و هم آهن روان
شد اندیشه کار پرداخت
بدان نمود آنچه بر چیده بود
نمونه نهادند در بارگاه
ره اندر ده آئینه ساختند
که روشن توان دید راه دراز
درخشان شد آئینه چون آفتاب

بفرمود بر شط در یائے روم
 دویدند معمار و بشتا بکار
 بهاپی کشیدند میله بسند
 مناره چو اندر هوا سر کشید
 در آن سطح روشن که بر کار گشت
 نمودند زو عکس در یاز پیش
 جزیره که هست آن زمین فرنگ
 بفرمود صد کشتی آنگه شگرفت
 چو جنبش کند مرد قرش نه جائے
 بکشتی بود بدرقه ساخت
 بر آن راه گیران زندان کمین
 برین گونه چون چند که تاختند
 ره ایمن شد از زود بیداد بند
 چو انصاف شه زو بد ریاء رقم
 چهارشتا بنده در هر گذر
 بماندان مناره بے روزگار
 چو دور سکندر بپایان رسید
 همان رسم پیشین نگه داشتند
 فرنگان رهبران نه بیچارگی
 نهائے بر آئینه داران شدند
 چو شد زو با پاسبانان یک

مناره برارند چون نخل موم
 ز بنیاد گیتی بر آمد غبار
 که در چشم زانج رساند گزند
 شعاع آئینه را بر سرش بر کشید
 بے عکس گیتی پدیدار گشت
 با اندازه شصت فرنگ پیش
 نماینده گشت اندر آب رنگ
 که باشد مهیا بدر یائے ترخ
 شود عکس از آئینه پیکر یائے
 شتابنده ز السنوی پر داخته
 بدر یا بشویند از ایشان زمین
 بر آن رهبران ره زنی خستند
 خرامنده شد زو و بیداد بند
 سفینه گشت ابتر از باد هم
 شد از کشتی فوج بے هم تر
 همان آئینه نیز بر عکس کار
 جهان بردگر کدخدایان رسید
 بدان آئینه پاس ره داشتند
 فرو مانده گشتند یکبارگی
 بر آئین آئینه داران شدند
 نماند اندر آئینه بر دل شک

کشتا دهند داند اختندش در آب	شب بر مناره شدند از شتاب
همان به نرنی پیش اندازد گشت	همان شور و دیار ستاره گشت
که داند چنان پیکر کرد دست	از ان پس چنان کار دانی سخت

صفت میوانه و همچنین گشتن بنجیر و آب بسته شدن چشمها از جنس دیگر و زیاده از حد
و گرمی هنگام آتش و شو خلق در مونس و سوزن شدن موی برین باره بر آمدند
و گرم شدن تست پوستین پوشان و تحریص عاشق معاشرت خوش پوش و خوش

زمانه که روز دلیت بر کینه ها	بسیار ساقیا از من و لنوا از
می صاف کاید چو مارا بتن	بیا مطرباخته خوش بر آرد
بزن از زبان راه بانی درنگ	خوش آخر که کردم در راه و
می روشن و ساقی چون شکر	شیر لب و لعل و میخو اسب
کس کین تمناش بهره بود	مشو اوله لے مرد عشرت پند
بگفت گیر جام درفشنده را	در آمد زستان شد حیر ماه
دی آمد بدیوانگی تا بهار	گفت ابرو رستم کمان گشته باز
دل آهین من آکینه ساز	توان دیدن آشکارا بتن
بزراری کیے قول دلکش بر آرد	که شد را هنر عجب تیغ فرنگ
هم از تاب آتش هم از تاب من	بر شیم نه سادہ زان خوبتر
که جانے ستاند بهر لایه	اگر پیش اندین جویدا بله بود
ز عشرت همه چند شو بهر مند	در دیر یا قوت خشنده را
اگر فتنه هر کس بکنج سپناه	بگشت آب زنجیر در جوی بار
خزان کرد بازوی بهمن فرسان	

چنان آهبا جان نوازنده کرد
 بجوئی روان دی چه تعلیم کرد
 ه حصاره شده باسیان زیرود
 گر پرنده مرغ زربوستان
 بدشت اهو شیرمشکین شده
 فتک بر فتک جبهه کهتران
 لگریم شمشیر سرما که چون
 همه کس ز زمین تن کرد نرم
 ز نورس شده برداینده تر
 بر انکس ز باد مخالف وزید
 ز نام مقام کش کیت کش
 برهنه تنان تن پوشش گم
 شب انکه ندارد پوشش فرغ
 فردایه آن زنده چون بندین
 چو چشم خسان روز کوتاه باز
 شب از کوتاهی مرغ بے مال بود
 بر آتش همه خلق هنگامه وار
 درین موسم آنرا شمار آدمی
 بمقامه سرمایه خویشتن
 یکے لعل روشن فشانده بجام
 یکے گوش دارد برود و رباب

که چونزاله دندان گذارنده کرد
 که سیاب ازنده را سیم کرد
 بقصر زمین رفته باران فرود
 ز سوئی خراسان پهنه دستان
 بجانه زن و مرد مشکین شده
 و شق بر و شق شقه مهتران
 خورشید در جرم روید درون
 گلیمینه را گشت باز از گرم
 پلاس کتاها خوش آکنده تر
 مثل گرچه کو هست در موغزید
 مقام دوان دست کرده کش
 در رفته زانودرون شکم
 طلب کرد خورشید را در چراغ
 همه جاسکی موش خورشید بین
 چو سوداگر زردوستان شب فراز
 کنون زلف گشت انکه اوغال بود
 چو مرغان بستان بر آبے دنار
 که کاره ندارد و بخز خورمی
 نهد و طرب بایه خویشتن
 یکے در شغال افکند در و جام
 یکے در عجب زود نوشد شراب

یکے ترہ و ترب در خوان ہند
یکے ہم بجا شک جافوش کند
یکے بانگارسے شود گوشت گیر
زمینش دکم اندر خوشی کردست
کہ نعمت سے بدل باران کشد
ہم سے چون خودی ہم خوشست
کہ از ہر چہ دار و شود ہر ہر مند
بکم خون و بے غمی پیش بین
فرانی کجا بینی در غوی تنگ
حلق کے رسد تاپہ را از خراس
بجان کند نش مردہ باید براہ
مکیت نیز ترسم گر بزدنیش
چونان خوردہ شد و یک کشت

یکے بر در مرغ بر خوان ہند
یکے منقل تویر آتش کند
یکے با حریفان شود توشتہ گیر
خواندہ کہ در بند خوش خوردست
تہ عشرت ہمین مایہ داران کشد
گدے کہ در گوشہ دردی کشت
چہ فی نشد آن مرد مشرب پسند
بہ بسیار جوئی مشو پیش بین
چو جو جو بصد کوشش آری بچنگ
چو بشمرد جو آسیا بان درل
چو از نو کہ سوزن کند نشنہ جاہ
چو کم را بخوردی با سید پیش
یکے ہر سبک بازمان روزہ تست

حکایت سکے کہ گرفتہ را بر امید نا گرفتہ نا گرفتہ بگذاشت

ہمی بر لب جوئی شد پوہ زن
تمیدہ بردی زمین سو بسوی
چو آنجا شد افتاد ہمی در آب
چو باز آمدہ دید واپس گشت
عنیت شمار آن کم خویش را

سکے پر ادسے اندر دہن
مگر مای دیدختہ نہ جوئی
رہا کرد مرد و شد در شتاب
غلیو ازہر و آنچہ واپس گشت
بخور کم میای بی پیش را

مردی نمودن اسکندر در عیش و عشرت و باسارت حاجت نقد لے

نعمین بر میل بے طعمه یا اهل بصارت و زهره خلافت و تبقر اے
 و نار و نار آبه بانی قصان جانے مشغول شدن و از میوه زار لیا
 فاکه فی الشما مزه ناروان و نار برداشتن و تیرگی کیش معان
 از زبان آتش روشن گردانیدن و دریا شکریا بکشتن آتشها زروشتیان را کرد

<p>ز آتش فروزان پاژندو ژند که روزی سکندر در ایام و س نشستند فرمانروایان دهر بر شمشیر زمان در سرود آمدند چنان زیر و بالا شد و از زیر پری پیکر آن در تر تم سر لے پھر زخمه راه صد جان زدند خرامنده شد ساقی انجمن قدح داد بر زندگانی برات در آن روز ازین چرخ دولا کید بکا فور نیامشده قرص مہر بفرمود شاه آتش افروختن فروزنده شد گوہر تابناک گل انگیز شد شعله چون نو بہار عجب میوہ رستہ از چوب زر ہم از شعله نعمت بر راہیگان</p>	<p>روایت چنین میکند ہوشمند نشاط بر آراست از مرغ و س کہ از خورمی باز یابند پھر در آرزون تار رود آمدند کہ از مرغ و ماہی بر آمد نفیر پھر زخمہ شدند از درون دریاے پھر غمزه در سینہ پیکان زدند چو کبک در می در میان چمن صراحی سخن گفت ز آب حیات توانی ز باد و دمسہ بود سہ ہی کرد کافور باری سپہر خطب چون دل دشمنان سختن چو خورشید کو سر بر آرز خاک ز خوبی بر آورد گلزار نار کہ ہم میوہ خوانی دہم میوہ تر ہم از دود غمت از ہمایگان</p>
--	---

ز لطف زیان میزبان همه
 بهر خانه شمع و محفل نسوز
 بر تنده کزورفته بر باب زن
 ز کالے که در درفشانده شده
 همه بر شب پر تو انداخته
 ز تابے کز آئین خویش آیدش
 اگر گشته شد در فروزند گشت
 بلند افسرے کز چنان شاندرست
 بمانده دے زنده از آب کس
 فرو میرد از آب بیجان بود
 مراغه بر دغن کند جان او
 ز سنگ وز آهن بر آورده سر
 و دهل و یاقوت کان ناپدید
 ز خار او آهن شده گرم خیز
 گے از دخانه سحابے کند
 سرافر از می برترین دو دمان
 گرہ کوز گرمی شده باد پلے
 ز عنصر بجاییم بر تر زده
 مهین گوهرے و شجر اشته
 سواد سیه نامه چند اندر
 تنش در خدای فرو زنده کرد

ز بانش صد گوی خوان همه
 گے مشعل افروز و گه خانه سوز
 دلش سوخته لیک بر خویش تن
 شه بود و لعل بدخشان شده
 سیه روی را سر خر و ساخته
 کند بچو خود هر چه پیش آیدش
 بر دزد دم و هم زد دم زنده گشت
 ز بادے بر دم هم از بادوست
 مگر او که مرگش نه آب است و بس
 و گر خود مثل آبجیوان بود
 که دغن بود آبجیوان او
 چو از سنگ یاقوت و ز آهن گهر
 تنش جله جان چو جان ناپدید
 درون فتنه در هر دو و زایک تیز
 گے از ذره آفتابے کند
 کلاهے دخان برده بر آسمان
 ز جولان بروئی هو اگر دجلے
 بد بلیز اول علم بر زده
 گهر کو محیط ز دریا شده
 سیه کاری زنده پائزنده زو
 خدای که خود گشت خود زنده کرد

بر همین هوش در پستش فروخت
 بر ایهم را گشت بستان نور
 چنین که نه نور سے بنو گوهری
 سکندر ز دانشگان باز جست
 که این اشچی فروزنده چیست
 نیاید ازین جوهر تا بداد
 چه واجب کند کابلے چند قام
 چه باید پرستید از ابد و
 مرا کز دوز پیر آن داد تیغ
 بجانم که در آذر آبادگان
 که بامیر بذریر دسی کشد
 پیرده عنان موبد چند را
 شنیدم که آتش در آتشکده
 چنان زنده ماند است از آتش
 سمندر کز آتش بود بچه زائی
 بر آغم کزان جانب آرم شتاب
 نایم آتش کده سوختن
 پر میزد بدیگ مطبخ کنم
 بسوزم دل منم از دود او
 پیاسخ بزرگان پاکیزه میش
 نمودند کاسه داور سے بروز کار
 درستت کان قوم ناهوشمند

که فرجام از دوزخی گشت گشت
 شده لاله موسے از کوه طور
 شده مجلس افروز اسکندری
 که چون گشت مار از آتش سرت
 که از آب مرده ز خاکشاک مریت
 بجز پختن و سوختن هیچ کار
 بر ندش بمعبودی خویش نام
 که مردم خودش گشت دوزنده کرد
 که نور شید حق را بنوشتم بیغ
 چرا ماند این رسم مغز داوگان
 بگمراي آتش پرستی کشد
 گرفته گفت زنده و پاژند را
 که از عهد زرتشتیان شد زده
 که یک دم نمر دست تا این زمان
 توان یافت نمان آتش زیر پای
 فشانم بر آن دور ویرینه آب
 که آتش چنین باید افروختن
 بران دوزخی خانه دوزخ کنم
 بسوزانمش هم ز معبود او
 سر بندگی را نهادند پیش
 برداشت دولت آموزگار
 ندارند اندیشه رایج بلند

نه از راه بینش نظر کرده اند
 نه نورس و تلبه که آتش نمود
 ندانند کس چون پرستند که
 دو قوم اند از چشم کوتاه بین
 مغ و برهمن کین دورا شد صواب
 بهند و ترا نیست حاجت که از
 چون نه با آتش درونش رود
 ولیکن فرو سوز رخت مغان
 شه از رای پاکان آزادگان
 بفرمود مغ را بنا بر کشد
 بسوزند ناموس پاژند و زند
 پس آله بر آتش فشانند زود
 دویدند فرمان پذیران ز پیش
 نه دند آتش در سر آتشکده
 دران آتش تند کافر خفتند
 در آتش چنان سوخت آن قوم
 فشانند این خاکها که خراب
 ز رست تیان کس نماند آشکار
 بهائی ندیدند آن دیگران
 همه خلق عهد اندان جنت و جوی
 چنان سکه راستی شد تمام

که نظاره از چشم سر کرده اند
 نمودند در پیش آتش سجود
 که اوزنده گردد بچوب و خسه
 بخورشید آتش شده راه بین
 پرستیدن آتش و آفتاب
 که اوسوزنش خویش خود کرد و شکا
 هم از راه آتش در آتش رود
 که تا خود کشد از تپ خود فغان
 شد از روم در آرزو آبادگان
 بهر خانه آتش آتش زند
 کشیدند مارها را از بند
 ز کانون آتش بر آرنند و دود
 بدستوری کار فرمائی خویش
 که گردون شد از دود آتش زده
 مغ و سیمرید را همی سوختند
 که خاکستر ماند از ایشان و بس
 ز طوفان آتش بدریای آب
 مگردید بیا بان و دور کو هسار
 جز از راه پاکان پیغمبران
 بایز درستی نهادند رو کس
 که کین کیش گزرا اندانست نام

الضیقت اصحاب یمن کہ در معاصد بہت انا لآتشین گویند و سر فرین
 بیتظان فلسفہ را بہ نام ^{بہ نام} تند و دہریان را ہم بر پائے ایشان قفا زنند
 و خیر فضلے را حکمے نہ اند و صا صفت اذ ریمیت و لکن اللہ علی

کہ مہراب زرتشتیان شد ز تاب
 کشم آبش غم بدان آبخش
 کشد ز ابدان را بلوئی مغان
 ز سر نو کند داغ دیر سینہا
 گر ایش گند سوئی زردان پاک
 نہ پیچد سراز رشتہ بندگی
 کہ سرمایہ ہستی اینست و بس
 خدا را نگردد و فراموش کار
 شناسند جائے کہ باید شناخت
 ادب را انگہ دار و اندر سخن
 سخن جز باندازہ بستدگی
 ز معلول علت بر آرند تام
 کہ مادہ چنین بہست صورت چنان
 کہ از کار جزئی بعلم قدیم
 گئے در ریاضی ریاضت نائے
 درین ہر دو چندان کم و بیش
 خیالے خرد و تباہی فتاد

بیا ساقیا ار مغانی شراب
 بدہ تا بستی کنم خواب خوش
 بیا مطرب آن آئینہ کز نیک فغان
 چنان زن کہ آتش زند سینہا
 چہ فرخ کے کردی ترساک
 بہر سوز فرازی و افستدگی
 ز پر ہیز گاری بر آرد نفس
 بہر پیشہ کا یدش در شمار
 گرش خشم پیش آید و گردخت
 ز آگاہی خود ز نو تا کہن
 نگوید ز قانون دانستدگی
 بسا ناتممان کہ از خوبی خام
 بدست ہوس باز دادہ عنان
 کہ اسباب کلی بقول حکیم
 گئے در طبعی طبیعت کشائے
 کے را کہ چشم خرد پیش نیست
 ولے چون سخن در آہی فتاد

وزین گزشت فلسفی نکته راست
 چو ابله کسی کا ندیرین نه حجاب
 چه نازی بدان علم ناسودمند
 چو چه بدل زهر دار و تباہ
 بمین رنگ سپر ایه خویش را
 چو طاووس شو سپیکر آرمی خویش
 باندیشه باید سخن گسترید
 سخن گر شریعت نوید برات
 ازین هر نه هم به که چچی عنان
 سخن زین زبوان چه گوید که
 چو بند می برو مهر انار خویش
 چو مرغ خود از دام بجهد مدام
 گلس کو بجلاب ترکشت ایسر
 طبعی که پیوسته بیمار ماند
 سبک گیر دان دیده را شب
 بیاید سر از رشته چرخ نافت
 چو بردست از کاهی خود نهی
 پوشد بر دگی برده ابا نه را
 بسا کین کزین پرده گفتند راز
 برین قلعه ره خواستن بود است
 چو فروجه مرغ در بیضه نیست

ققازن که گردن نردن راست
 خور و زین غلطها کے رنگین خراب
 که پید اگرین ست پنهان گزند
 چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
 شناسنده شو مایه خویش را
 ولیکن فراموش کن پائے خویش
 کزین پر بر افلاک نتوان پرید
 دے خواجہ تامی زند با حیات
 که عنصر جنین گردا انجم چنان
 که هستند عاجز تر از ما بے
 که باشد سر ایسمه در کار خویش
 دیگر مرغ رلکه ر مانند دام
 کجا چون خودے را شود سنگیر
 نشاید بالین بیمار خواند
 که دارد ستان ز کمال کور
 که چرخ این سر رشته را در نیافت
 ز پرده نشین کے دهد آگهی
 چو داند خبر پرده راز را
 کزین پرده تاسے نکر دند باز
 که گنگر بلند و رس کوته است
 کجا داند از بیضه بیرون چیست

<p>کے کوندا نست راز چہان چہ پیداری لے اہلی تیرہ رای چہ صلح بود در صفات کمال خدا کا دمی را جہانے نہاد چہ روشن کہ در ہر دے راز بیت مذاذ شناسک پنهان شناس ندانند چو کس آدمی راز را جہان نیست کہ چہ آدمی پیچ پیچ چو پیشروہ ہزار اندرین گمہست ولیک این سیفہان باری ہو بحرفے دو گستاخ روی کشد کے سرستش کہ بدست رقم یہ کہ حرف ابتر کشد * اوب را نگہدار کہ پیچ را</p>	<p>جہان آفرین را چہ داند نہان کہ کجند در اندیشہ تو خدا کے کہ مصنوع را کجند اندر خیال درو آشکارا نہانے نہاد پہر خاطر آغاز و انجام حسیت نہان خانہ آدمی را شناس چہ روشن کند آدمی ساز را بدروازہ کبریا حسیت پیچ چہ اندازہ یکدل مردم است دل بے خود را بالمد گوش بکار خدا نکتہ گوئی کشد لبش بر سخن بہر جا و بدست نہ بیہودہ گوئی زبان و کشند خدا را نداند کہ جز خدا کے</p>
--	--

حکایت زالے کہ راو لے را بخدا کے تعالے را ہنود

<p>یکے راز زالان پوشیدہ حرف خبر یافت راو کے زباز راو ہی کردش از چشم خواری نظر بہر سیدانہ و زال آلا کر لے بگفتا کہ اسے کوزہ پشت کہن</p>	<p>نہر و خدا بود کارے شکر در آمد بنظر رہ کار او کہ تاحسیت این بیوہ بے خبر کہ بان داری اگا ہی از خدا کے نہ پرسد کس از چون کہی این سخن</p>
--	--

که در ذات صانع زلفظ چو در بخندید فروت و بگرست زار دلست گر نشانی زوے داشته بزاری که کونین دروغم است	شد از کف من جمله آفاق پر بدو گفت کای غافل از سرکار زبان در سخن زهره کے داشته چه بجای سخن گفتن مردم است
---	---

پرتاب کی دن سکندر را روان کیش خود را که پایه زده بود ندید بمرای پریکان
هموی نشان گاه یونانیان که در درون ایشان در روند و عقده عقیده
باطل را بکشایند و پیش آمدن آن آهین لان و در گردن بیگانه بسنجی چشم و
دل باز گشتن آن فرستادگان بازبان کنه و سوهان شدن چشم مردم
انچه چین کین و تیر کردن کند او را بر کمز که یونانیان و دران و ادان با دو
دست راست لشکر را تا از تنهات همناک همی برایشان زند و حرب
کردن یونانیان از تیغ کوه و برد تافتن رومیان از زبانه شمشیر ایشان
و بر سکندر زدن گرم شدن سکندر و از سر حاکم کوه بریدن دریا
بران دور چنان فروختن

طرازنده قصه روم دروس که چون شد سکندر باها غم غیب همه مکرمان را بر انسان که خواست چو زانگونه شد مردم هر بلاد حمایت سوی نیک یاران گرفت به پیرایه رایت چو مهابت زد	چنین بست پیرایه این عروس زهر جنس مردم رقم شوی عیب بشمشیر حجت همی کرد راست که یارین پذیرفت یا جز نهاد پایه جستن کز گریان گرفت سر پرده در باب ابواب زد
--	---

چو گشت اندران ناحیت جاگیر
 ازان جا بخت بنده با کوس و پیل
 بخصم افکند چسپت کرده میان
 خیزد و شکست کان ملت ناشناس
 بگسخت گوئی زبان کرده باز
 بنزدیک شان فیسگون کهن
 پیام آورے راز کار آگهان
 پیامے که دین را روانی دهد
 بدو گفت تا باز گوید درست
 فرستند راست نگه داشتن
 کسے را که سوئی رهایی ست راست
 شود دهرمند از نشان صفا
 بدین حینقی گرایش کنند
 نشانی سر فلسفی برستان
 وزین ره نباشد گر اندیش را
 فرستاده شاه برداشت راه
 سر بود شان را فلان بنام
 ز پیوده گویان عشان یافته
 نگاریده در سیئه به هراس
 بگرایی خلق فتوی نگار
 سرایے این و دیگر سرایے کم است

نشینده را اگر دفرمان پذیر
 روانگر و دریاے لشکر به نیل
 ستیزنده در خون یونانیان
 چو یزدان ندارد در دل هراس
 که مار اکلیدیت برگنج راز
 نکوتر از پیغمبرے در سخن
 روان کرد نزدیک آن گریان
 براین پاکان گواهی دهد
 که باید خیال کثر از سیئه شست
 فرستاده را راست گوداشتن
 هم از تیغ من هم دشمن خداست
 بدهره زند و دهر یا نراقفا
 خدا را بدین ره نیایش کند
 ز معلول و علت بتا بدعنان
 سر ابد اندیشه خویش را
 بیونان رسانید پیغام شاه
 شده بخت کار اندران خام کام
 ز فرسنگ و فرمان عمان تافته
 خطه غوریاس و برے سنیاس
 که یابنده شد گردش روزگار
 بخوبی و زشتی جزایے کم است

طلب نیست زایز و بر این برست
 نبوشنده را از خیالے چنان
 همه مردم از رای سنگین او
 زده یک سر در خانه خشت
 ز سواس دیواندین دیولاخ
 چو بر خاست از مردم امید بیم
 چو رفت از سراب سرکش بکا
 فلاطون چو بشنید پیغام شاه
 ستیزنده پیران یونان زمین
 کشت و دند از اندیشه نابکار
 کز انجا که بینای رای ماست
 دل ما گشت آونار راز
 چه محتاج پیغمبری و یکریم
 چراغ نجوید نظر گاه ما
 بنور خروده به یزدان بریم
 اگر تهمت ما خرومند نیست
 بدین آهوار شاه شیری کند
 اگر بگذری کار ما جنگ نیست
 و گر با فردست گیریم ستیز
 چو بازورمندان فتد اوری
 درین کوه پایه که پایان کم است

کند سر که هست از جهان هر چه
 بخود کاکلی کرد مطلق عنان
 یقین بسته بر قول رنگین او
 نه اندیشه از دونه و نه بهشت
 خرامنده هر یک بکام فراخ
 کجا ماند آئین عصمت سلیم
 به بولش بهنجار باشند کام
 بیاسخ شد از زیر گان چاره خوا
 ز رومی درابر و فکند چین
 جواب فرستاده شهریار
 سر آسمان در ته پای ماست
 پرستیدن کس نذار و نیاز
 که ما بر سر خویش پیغمبریم
 خرد بس بود مشعل راه ما
 که سوی فرستادگان بنگریم
 خرومند چاره خرومند نیست
 بگیر اهو اسگ و لیری کند
 فردستی چون قوی شک نیست
 چه چاره گیرنده راز گریز
 گریزندگی به زور آوری
 گذرگاه کشور خدایان کم است

چگونه کند بے سرش کش
مزاره بود تو بکنجے بزور
بهر خانه چون چاه بین کو است
مگر شنه که زین سوگر آید نمی
سکندر از دستگاہی چو میخ
هم آفر بکار بست این کو سار
کلوخه برین خوار افتد براه
رسانده نکته با صواب
بدرگاه اسکندر آید فرار
جهاندار از ان پاسخ تلخ و ام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص
چنان لشکر اندر اصل او افتد
بفرمان فرمانده تاج و تخت
ز مردان کوشنده کارزار
خدا نگ افکنانے که سنگام جنگ
کمر بسته و ترکش آراسته
به تیزی چو در کسار آیدند
بهر سو سوار سے ز فرزانگی
همی آمد از کوه بے سنگ زیر
فرو بستن از باره ناچار بود
پیاده بهر فرجه کوه تنگ

که صد بے سر آید صبا بر سرش
کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر گوشه صد غار کجسر و است
بهمان کجسر و آید نمی
بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ
که بینی کمر بسته و تیغ وار
کز و چوں سراسر کئے نیفتد کلاه
چو بشتید گفتار خود را جواب
شنیده سخن را بد و گفت با
بتندی برون ریخت تلخی بگام
کند بسته بر قلب آه خلاص
که موجب گذار از نیل او افتد
بزرگان بکشتی کشیدند رخت
گذار استند از تنک پنج هزار
نشانند سو فار در مغرنگ
چو شیران بصید افکنی خاسته
بد امان کسار رخسار آمدند
همی شد بگردی و مردانگی
بکوه گر ان سنگ میشد ویر
که ره برشتا بنده دشوار بود
همین تا خنجران کمین چون پلنگ

همان که بیابان نیز از آن سنگ تیز
 نکرده سستی در آن کار سخت
 چو مورد و بلخ گشته ابنوه سر
 طرف بر طرف بهر پیکار صا
 نشیننده ره دان و آینه گم
 همی موی در مورد آویخت مرد
 در آن مو بمو تحش بے دریغ
 چنان گشت هنگامه رزم گرم
 ستان در دل مست غیران گشت
 اجل غره بخون بر ایشان نشست
 چنان مرد در پشته پشته گشت
 ز باران نیان که زد تیر تیز
 ز بس خون تو گوئی که کوه بلند
 دور و پیر می رفت تیغ دور و
 بکوشید روی بکین تاسه روز
 چهارم که یونانی ابنوه گشت
 سپاه سکندر بنیاد و تاب
 یکے آنکه در کنج غار دوره
 دویم آنکه کوشنده رزم کیش
 ز دومی سپاه که یکه گشته ماند
 سران سپه را صوابان نمود

ستادند در کینه گاه سستیز
 فشردند در سنگ پا چون خست
 ز مورد و بلخ بلکه ابنوه تر
 کمین با برون میزد از غار ما
 بهر سو می می گشت اشتلم
 چه موی که در یکدگر پیچ کرد
 دو صف همچو دندانه شانه تیغ
 که خارا شد از تیغ پولاد نرم
 چو الماس به کاندراهن نشست
 که سر می در و دند و اندام گشت
 که بر روی یک پشته صد گشت
 همه سنگ کسانه شد لاله خیز
 ز دل کان یا قوت بیزدن فلکند
 نمی رفت یک رویه کار از دور و
 نشد چیره بر دشمن کین تو ز
 خس آئین ترا ز سبزه کوه گشت
 ز بے روی خضم شد روی تاب
 بے سر ز قن دور شد یکسره
 ازین سوئی کم گشت ز انسوی
 سر و سینه خسته بهر پشته ماند
 که دامانده را باز یا بند زود

سپه را بر جعت دلیل آمدند
 نشستند گریان بر اهل حیل
 بسیرغ گفتند ز اندوه تاب
 سکندر که ملک سلیمانیش بود
 عجب ماندان سختی چشم دل
 در اندیشه شد تا چه سازی کند
 اگر باز لشکر فرستد بجنگ
 و گرتن زند تاب چون آورد
 چو رایش در دل نیامد درست
 اندانجا که دانای خضر بود
 که هر کار دشوار کا ید به پیش
 عدو گر به نیرو نگر دو خراب
 پس پشت کسار این مرز بوم
 سه فرنگ باشد بطرای سنگ
 گرانرا بچار بتوان شکست
 ز سیله که بر کوه ریزد توان
 اگر خضر را عمر فوجست پیش
 سکندر که خضر آن رهش ناممور
 بفرمود کام سپه تیز گام
 کمر بسته بر عزم کوه افکنی
 بجائے که شد خضر شان ره نعلے

و زمان غشم بدسوی نیل آمدند
 زدند اندر آن سو که جامه به نیل
 ستمکاری ماکیان را عتاب
 همه مرغ های بیونانش بود
 که تیر سکندر شد اینجا خجل
 که با گرگان جره بازی کند
 ز بس مشکل ست و گذرگاه تنگ
 که موراژ و مار ز بون آورد
 دران داوری از خضر رای جبت
 بهر سپهر و گفت آنچه خواهش نمود
 باسانی آید ز بهنجار خویش
 به نیروی دانش فرو کن در آب
 کمر سوئی کو هست دریای روم
 که یونانیان راست در و درنگ
 شود آتش فتنه در آب پست
 شود بر سر کوه کشتی روان
 بطوفان لوح افکند رخت خویش
 ره چشمه سبخت و دریا نمود
 بدنباله خضر خضر اخسرام
 بهولاد سخی و غار اکنی
 کشاوند بازی زور آزمائے

بتعلیم رایش بکار آمدند
 ستون دارمین برود که یافت
 پیر گوشه بین تا چو فرهاد چند
 بقلب سیه قلب داراشکن
 ره سبیل کردند از انگونه است
 نیز دیک در باز کوچه چو ابر
 دران پرده بهرم فردرختند
 گرفت آتش و راه درخاره کرد
 نیز وی دریا و دران سنگ لایح
 در افتاد سیلاب دریا بکوه
 جهان در جهان موج طوفان گرفت
 نمادند دران غرق طوفانیان
 دران ماجرا راز دان کهن
 که سالی خود پیش آن آبگیر
 نه دخت جهان خانه پر دخته
 خدا و اده به در حضور خودش
 شنیده نه غیب آنچه باید شنید
 هر آن شیشه که حکمتش دیده است
 در خرق عادات محکم زده
 حکیمان ز حیرانی کار او
 چو هنگام رفتن رسیدش فرزند

بسنگ اندر آهین گذار آمدند
 ستونی زد و بی ستونی شکافت
 همیشه جوی فرهاد کند
 دران تنگنا بود خارا شکن
 که چو بشکند باز نتوانش بست
 تنگ شیشه مانند سنگ سطر
 زدند آتش تند و بگریختند
 بدامان که برده را پاره کرد
 ره سبیل شمشیر دریا فراخ
 فرو شده شد موج دریا شکوه
 اجل دامن فیلسوفان گرفت
 نشانی زیوتان یونانیان
 بر آب دیگر ریخت بیرون سخن
 یونان بنایش گری بود پیر
 زیر گکیا به خورش ساخته
 بر افروخته دل زافه خودش
 رسیده بجای که باید رسید
 بسنگ که است شکسته درست
 چپهای معقول را کم زده
 شده معترف بر نه و دار او
 سخن گفت با کاروانان راز

که چون من پیر دازم از خانه جاک
 چهل رس بر آند جائے بلند
 در آن قبه سازند آر آسگاه
 بیابند زان بستان دوست سال
 که تا هر یک راز راه صواب
 در آن روز کافا دور یار و هم
 ز دوست سال آفرین روزی
 چو بود این فسانه خبر بر خبر
 بهم گشته بودند پیران عهد
 شسته پوشش کشاد زبان
 نظر داشته تا در آن انتظار
 طلب می نمودند راز نهان
 همه غرق شد گردش از پیش پس
 در حیرت اندیشه وادشان
 چو کردند روشن کرامات پیر
 بدل گشت شان سر کارش دست
 چو بود او پیام در عهد خویش
 که راهش سوی آشنای دبد
 یک گفت کان وعده از سر خا
 شناسنده گفتش بگو پیش دم
 سخن اینک این بود کین سوگرا

گرایش کم سوی دیگر سر بر
 برو قبه چون سپهر ارجمند
 بخوید کس سوی آن خانه راه
 کشد آنچه در خاطر آید سوال
 دهم آنچه پرسیده باش جواب
 بیونان و دریا آن مرز بوم
 که میعاد آن دانش افروز بود
 رسیده هر کس پدر بر پدر
 بمیعاد مهدی شده پوی مهد
 بیالین آن خفته پاسبان
 ز پرده چه بیرون نهند پرده دال
 که طوفان شد از چار سونا گهان
 همان قبه ماند اند بلند و بس
 که اندر ز دانا شد از پادشان
 که گشت اندران غرق شان ستگیر
 که آن روز را دیده از تخت
 پناهنده را خواند و عهد خویش
 نه موج هلاکش رمائی دهد
 اگر باز شد باز جویم راکش
 که گفتش همان روز امر روز هم
 اگر یابی رمائی ز خشم خدا کے

نه آهسته بود این سخن نزد هوش
جدائے کش آفاق بشنید راست
و هم مرده پند و نهان نشنود
عزیزان که در خاک کوی تواند
رخاموش گویان بیانگ بلند
فکند ندسرتاچه چاراکشد
چو بهجانه دیگر نیا مدفسراز
چهل مرد بود آنکه در قبه رفت
بنومیدی از دل بر آورد رفت
زده دست در آب افتاده است
از آن هفت تن هم بیک بر سخت
سه تن مانده با سینه پرفسوس
چو شان آب و فور بود باقی هنوز
بصد رنجبه زان غوطه گاه بپلاک
گرفتند ره بادل سنج بهر
اندرین جمله مردم که فرمان نبرد
فرو ماندگان را دران ترس و بیم
چنان کوه کو تیغ برمه کشید
شنیدم که چون کشتی از هر مقام
توان دید یک یک عمارت در آب
ز خاصیت آن زمین سینهها

که دولت ساله ره آید پوش
اگر شنوی تو غرامت کمرست
و لے زنده کو که لکن بشنود
چو آن پند گویان شنیدند پند
بهر آن خاموشی پند گوی تواند
کز آن رزن دریا کناره کشد
در سه قبه را تحت کردند باز
نشستند از انچه بر تخت هفت
بدر یا سپردند تن جان بکفت
ز خود هر زمان می شنیدست
جهاد کمر ریخت در آب رخت
فلاطون و عزریل و فرقیلقوس
قدح بر نمی داد ساقی هنوز
رسیدند یک زو شب تاب خاک
فلاطون به پوزان ایشان بشهر
خزان هر سه تن چارمین جان نبرد
نه حکمت بکار آمد و لے حکیم
بیک لطمه در یارش در ته کشید
بدان آب رخشده یابد مقام
بر انسان که آه بگینه شراب
شود و در تخمیل چو آینهها

بدل گرد و اندیش بهائے پدید
 نه منته نشو و سینه صورت پذیر
 از پنهان ریائے گردون کسے
 بسا کشتیان کا ندین و نیل
 چو زین رو و خانه فراتر گذشت
 ز چندان رو و دکرین ره شتاب
 پس آن به که غوکان درین چاه بنا

که اندیشه نتواند آنجا پدید
 ز حکمت در انگیزش آمد ضمیر
 کز وینشے در و ل بر کسے است
 نشینده راشد بحکمت و لیل
 گذشتش سر هر چه در سر گذشت
 کسے غور طوفان او در نیافت
 بگویند از موج دور یا سخن

و صیبت تق که در سختن قاتق یی بیضا نمایند و از آرمش معر نمایند
 بسیج رایند و فروماندگان صف نعل عین عطلت و نفقت ادر صلا
 اوتوا العلم در جاکت خوانند و از دعوت محمدی لغت از مالا ایشان
 کما سی چیشانند

بیاساقی آن ساغر دلکشائے
 بدو تادل از دے مصفا کنم
 بیامطرب آن نائے را کن بدست
 چنان بلبش کن که عتقا دروم
 چه بالاست و اندنگی را سر پر
 برین یایه آنگس بر آید بلبست
 بکان کندن آید راز کان تنگ
 کسے دارد از علم عالم فسرغ
 خرامند کین سکه با خویش فیت

که صورت نایست و منته قراب
 دو دریائے منته بیک جاکم
 کز وار غنوهائے یونان شکست
 از ان نزلغ گوید بهر مرز بوم
 که سرکش نگرود بر و جائے گیر
 که بر تابدا از رشته جان کمند
 وزین کان بجان کندن آید چنگ
 که او چون قلم خورد در و چرخ
 بهر دستگ دست خود پیش فیت

همان کے باشد از ہوش دہائے
 اگر نہ ورمند است و چون ناوان
 همان کاروانان بد و دہشت
 چو رخشندہ شد سینہ زین کتاب
 شامی کہ در پردہ اراز چیت
 چو شکل تدویر دارد سپہر
 چو اوار و اختر بیک سو منیر
 چو اشد پد سہفت و مادر چہار
 چو این ہر سہ زین یک پد مادرند
 چو بہتر از جاد آمد نبات
 تن آدمی کہ جہان برتر است
 چو مردم از بینش نیک و بد
 جادانہ چو مردہ نبات از پیرست
 چو گشت جسم و چہ چیزست جان
 چو جوہر جان حد پیش نیست
 چو نہ کنی حد جسے تمام
 مقولات کان نرہ افزون بود
 چو جوہر اعلائے اجناس گشت
 چو نہ ست در پنج فردار تباط
 سخن را چو نہ دہند اختلاف
 دلالت چنانست و را التزام

کزین سیاہ سمیون شود چون ہائے
 بود در ہمہ جاے حاکش روان
 ہمہ گوش بر گفتہ او نہرند
 و گریگی را نہ بینی بخواب
 بہفت ارغنون فلک تا چیت
 اثر چیت در انجم و ماہ و مہر
 چو انصر است استحال پذیر
 چگونہ کہ فرزند شد آشکار
 چو این نماند یک دیگرند
 چو برتر از ہر دوشد و حیات
 سبب چیت کہ ممکن برتر است
 خردمند شد دیگران بے خرد
 چو ابرق خندید باران گریست
 چو این برہنہ ست و پوشیدگان
 سزاوار تقسیم اندیشہ نیست
 دو جوہر چہ ویست نقطہ کدام
 یکے جوہر و نہ عرض چون بود
 چو اجازہ جملہ حساس گشت
 چنانست در چار شکل اختلاف
 بر امکان عام و بر امکان خاص
 مطابق کدام و تقصیر کدام

در آن همه که جنس خود نوع راست
 چه چیز است علت که عقل حکیم
 کجایم و این ره کجا میروند
 چه روش نسل باشد اندیشه
 چنان سپرد این تخته خاک را
 در آموزد آن نکته کز رای خویش
 چو در خود فرو را شناسند
 زهر دشنه آن پسندیده تر
 براه خدایت روانی دهد
 جز این هر چه خوانند ناخواند به
 چنان خوان گرت حکمت از نو
 نه آن گونه کان تیغ گرون فی
 بخوان هر چه خوانی ولیکن تمام
 همین در متاع تهی مایگان
 یکم مایه ناقص آید بشوهر
 بهر نامه حرف از کس جوی پس
 کس که بدعوی سخن گفت
 بسا کس که با جمله معلوم خویش
 شنیدم که یونانی پرگراف

نشد فضل علت زهر چراست
 بدین حیل خواند جهان را قدیم
 چرا آمدند و چرا میروند
 کزین در کلید رساند هیچ
 که روش کند راز افلاک را
 شناسد کم و بیش کالائے خویش
 خداوند را هم تواند شناخت
 که از بیم نیروان کند دیده تر
 ز بند غرورت روانی دهد
 فلکهای پیروده نار اند به
 که حجت کبی علم او هم برو
 ز دشمن ستانی در بر من زنی
 که ناپخته تر نیکو از نیم خام
 که جویند آزار همسایگان
 بود قطره آب طوفان مور
 که با صدف نهر بر نیا بد نفس
 بدان خواست از خود و همه را گفت
 زبون آمد از دعوی شوم خویش
 همیز و زوانانی خویش لاف

حکایت فلسفی که اول زنج زد و آخر بر پیش خود خندید

<p>درون و برون و همان و همین بهر سید تا باز گویم جواب خبر ده که موی ز سخندان چند پیچید چون موی بهر خوشن بوی فردماند چون بگری کران خنده بر ریش بیند</p>	<p>که بالائے گردون وزیر زمین زهر چه اشکار است یا در نقاب یکے گفت بگزار پست و بلند بنوشته زان موی در موخن دمش با چنان دعوی برتری سخنهای ابر چه گوید کس</p>
<p>روان کردن سکندر که بے سنگ را در سنگ لکخ کو به اطلب گوهر افلاطون دریافتن آن که هر در کوهها و گلین استگاه خواب ساختن</p>	
<p>چنین کرد ازین نکته خوانندگی تن خاک از موج طوفان خراب روان شد سوی کوه چون بیکان چو سیرغ منشیب سنگ خوشن بران اندران پرده و مسد گشت سوی راستی شد دلش ز بهنون که شد سرفراز سرافکندگی چراغش چو خورشید ز خشنده گشت مانند اختر روشنش در نقاب نمودند رغبت بیدار او فلاطون حکیم آگهیش نام حکایت بگوش سکندر رسید</p>	<p>شناسنده حرف دانندگی که چون بیرون آمد فلاطون آب بنودش سرے یاری مردمان زهر بوم برداشت آهنگ خویش بنالش گهر پرده را ز گشت نهائے زکیش کثر آمد برون چنان گشت کوشنده در بندگی ز شتاب و اداریش زنده گشت فرد ز درونش برود او تاب همه مردم از سکه کار او بر آمد میان همه خاص و عام ز نامش که در شهر و کشور رسید</p>

سکندر که بود از خرد پیش از ان
 که بر کار و انان تو تا کهن
 که بودند ماران بهر مرز و بوم
 ارسطو که زانگونه داننده بود
 بهوش افت اسکندر کاروان
 دلش ماند زین غم تباب اندرون
 بیونان مگر چون تباہی رسید
 چو آگاه شد آن خرد پیشه مرد
 کند و ز نش از روزبانوی خویش
 فرز و پیران جهان حکمت شناس
 خیالات خام از سرش کم کند
 دلش که هوا تیر نمرد بود
 فرستاد پنهان بلنیاس را
 بفرمان فرمانروا بجهان
 نشان جست سوز فراطون نشان
 پیام سکندر بدو گفت باز
 سزد گر گری بهمان ما
 باندیش و دادش فراطون جواب
 من این جا که گشتم ز دل توشه گیر
 که تا چون بدانش گرفتم در
 چو بهت بود بر دم پرده دار

خرد داشت از کار او پیش از ان
 نپوشیده بود از فراطون سخن
 بشاگردیش فیلسوفان روم
 هم از لوح او حرف خوانده بود
 بدیدار آن مرد بسیار زبان
 که چون گشت حالش بآینه روم
 کز انگونه مرغی بهای رسید
 بآتش خور آمد از آب خورد
 نهند سنگش اندر ترازوی خویش
 نهانخانه حکمتش را قیاس
 بهرمان عقلیش ملزم کند
 بکیش بر او همیشه آرد و فرود
 که از کان برون ارد الماس را
 روان گشت دانا چو کار آگاهان
 نشیننده رازان نشان باز یافت
 که ما راست سوت بدیدن نیاید
 روانش و بی بهره جان ما
 که فوره ندارد سر آفتاب
 ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
 بخوابش نگویم درک دیگر
 سکندر نیاید درین پرده بار

چو درویش باشاه جوید نشست
 شود کشته در زیر بار ستور
 چو کنج شک خواهد که بریان شود
 بست گوی کای منقرت دور
 ندانی نیازم کم و بیش تست
 فرستاده کوشش فراوان نمود
 بلبیناس چون دیدگان هومند
 بشه باز شد از جبین خاک رفت
 چو ز غبت دیدنش پیش داشت
 سبک بارگی حبت برداشت را
 بود از بزرگان بد نیال کس
 سرے کو کین سوئی کسار کرد
 چو در غار شد کرد مرکب را
 نگه کرد در گنج آن تنگ نای
 گیمه در آرزو در گرد و دوش
 بسج گفشت اندر سقایانه خم
 میراشده دل ز غم خوردنش
 دل اندر تن رو نمائش از صفا
 ز تاب درون در افشان او
 چو سیاه شده دید پرخواست زو
 پس انگاه گفت از دل اند خوا

عنائش نیاید سلامت نشست
 چو باد سلیمان هوس کرد مو
 طبکار گندم بسلطان بود
 گذارادرین گوشه معذور دار
 تراکز نیاز نیست ره پیش تست
 نیوشنده را رای رفتن نبود
 کند وقت خود را س خلق از بند
 شنیده سخن یک بیک باز گفت
 دل اندر پی رغبت خویش داشت
 میرج عطار دروان شد چو ماه
 جز از هوشمند ان تنه چند بوس
 بگو آه و روه سوئی غار کرد
 بخار آه و روه رفت چون از دوا
 فرشته دشت دید مردم نمائے
 خزینه چو روه باه پشیمین پوش
 کلید سے زبان درد مان کرده کم
 صفا شد تن ز کم خوردنش
 نماینده چون رشته در کهر با
 حکایت کمان روی رخشان او
 برسم بزرگان تو اضع نمود
 دعائے سرفراز تعلیم شاه

پیرسید کاقبال شاه جهان
 چو آورد بر صعوه سیم رخ زور
 بل نبود کز کار مهتاب دور
 جهاندار فرمود گردید باز
 بیست آرد و داشت رای بلند
 کنوتم که آن آرد و دست داد
 چو داشت و انانک در یاقیاس
 بهمان نوازیش بگرفت دست
 سخن را از هر پرده ساز کرد
 هر باز پرستی که شه نمود
 نخستش پیرسید کاکج را ز
 جهان را پر از آرد و می فهمید
 چو کتی پر از بانگ و ادای گشت
 بسبب حسیت دست از بهمان دامن
 که دید و عقل بیننده کور
 بد آنچه آردی را اولی خوش است
 چو زینها که بهر مندی نبرد
 نگیرد چو در بوم آباد جاس
 چو مرغان ده یاد کن خانه را
 سز و گر سوی مهدی آئی مهد
 بر من آئی نین غار چون از دها

برین سو کجا رنجیده ناهان
 کجا پیل گنج بسور رخ مور
 که پیرانها را فروز و ز نور
 بدیدار تو بود ما را نیاز
 که گرد ز دانا نیست بهر مند
 سر گنج بهمان بیاید کشاد
 که آمد خریدار گوهر شناس
 نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
 ز زانه نهان پرده را باز کرد
 حکیمش باندیشه ره می نمود
 ازین گوشه گیری چه دانی نیا
 بمشقه گیا چون شدی خوب پذیر
 چنین تنگ غار چه دانی گشت
 جهان را بکنج نهان داشتن
 بگویم اندرون زنده رفتن چو بود
 نشاطی و خوروی و جانی خوش است
 چه فرق است از دتا بدو کس مرد
 نه سیم رخ کار آید و نه هماره
 زمان کن پس بوم ویرانه را
 کنی بهر دهی با سلیمان عهد
 و گر غار گنج است هم کن زمان

گرت دل برین گفته گیر در قرار
بدستوری خویش و مت و هم
ارسطو که جز رای و الاش نیست
بیم آر زو بود و کاند رشت
کنونم که آن آر زو دوست داد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه
بدون دار پانخ ز شتر مندی
از انجا که رسم جهاندارست
کس کو غم جله عالم خور و
گرم از نوازش کنی سفر از
ندام که من نیز نایب شاه
ز به دولت ذره کرت فتاب
چو بحر با بخور شهید بیند زور
و لے گشت با غم خزان یافته
در خت که بے آب شد روداو
چو کالا کهن شد چه جویم پیاس
نماند آن شکوفه بگلزار سن
چه جنبانی ان نخل تن را بزور
چو شاخ هتی را کن سنگسار
نگویم بدستور بیم شاو کن
سرم و اسلام آمد از جای خویش

که بخرامی از غار بایار غار
بهدستی خود رشتت و هم
تو همتاش باشی که همتاش نیست
نشانم دو دستوار و دوست
مده آر زو را ز دستم بیا و
فروشد بکار سے خود کار شاه
که اسے از تو افق را زندگی
جهان را هم از تو چو غنچه است
ز تیار کین کجا غم خور و
عجب نیست زان خلق که نر زو
بگردون گردان رسانم کلاه
رود پاسے کو بان سوی آفتاب
کز ان چشمه باید شود غرق نور
که یورش از دوسے عنان یافته
دین خوش نگردد ز امر و او
که نیر و چو بے نزد کلا شتاس
که آید بدان تو خرید از من
که شد خا و تیز و خراش کرد
ز بالا همان سنگ بار و نه بار
که دستور بیم بخش و آزاد کن
بجز خیر باد نم ماندست پیش

شبم روز شد روزی شش گشت
 شب از خانه بیرون رفت کس
 نه شب دیر را روز بهوارست
 ز پر و از کاہل شد این مرغ پیر
 بود شیرک ناکبوتر بود
 چو بیدست و پاشد تن بر لپے
 به بین مار کز کوبش آمد برنج
 ز مر و از دها باشد از گر نورد
 همان کرم کوشمهای خرد
 مرا گاه آنست کزین جوی یا
 نه غم که از شوخی چشم باز
 پیشانم از هر چه زین پیشرفت
 کنونم که هنگام عذر آورست
 بکای جهان چاره چندان غم است
 چو اصل نگر جمله گام و شکم
 چو بیکار شد معده ز آشام خور
 به بخار باید دو تن لقمه گیر
 چو شکم ولایت بکافور داد
 چو فرمای آشوب عالم مرا
 دے را که گشت آشنای نیا
 بے کرده ام نپزش این خاک را

عنان چون سپارم بمرکب کنون
 کسے کو رود و زد شد یا عس
 نه شب کور را گاه شب کالست
 از انگشت چون شیرک گوشه گیر
 که پرنده جوانے لبے پر بود
 چو بهوده خود را نیم دست و پا
 که بیدست و پای دود سویی گنج
 کشد دست و پا چون شود سالخورد
 ز بسیار دست و پای خرد
 که در خود کشم دست و پا ناقه وار
 کنم دست و پا را لے در اند
 که کارے نپروخت و خویش
 همان پیشه گیرم نه از دواورست
 که از لذت عیش دندان خوش است
 که بارنج دندان کند قلعتم
 چه باید بهوسهای بهوده کرد
 یکے نور و نور و دو گر سپر
 ز طبع کتون نافه نتوان کشد
 چه بر دل نی عالم غم مرا
 چه خوانی درین شهر بیگانه باز
 برش نیست جز خاک خاک را

سبین گل که حال دہدیوی مشک
 ہر آن سبزہ کو خوشتر اندر بہار
 کداست کو رنق عالم بخورد
 ز دم خوردن آنکس کہ دل شاد ماند
 اگر دشمن من ہم افزون خورم
 چو بشتافتم ساز گردون تمام
 شرایش کم از دل فراموش باد
 سکندر کہ بادانش دواو نیست
 نشد سخت گیرش بکے کہ دشت
 بدو گفت کارے ز رای بلند
 ولیکن مراد من آن بود و بس
 ز وانا میت پھرہ برور برم
 چو تو داشتی صحبت از مادر یغ
 گر از رحمت مانیابی ستوہ
 نہ آن بادشاہم من از کبر جاہ
 کے کو خور بود جوہری
 بہ از ملک من دانشت در ستیز
 نگو کہ ز یورنہ بند و بدوش
 کسے کش گنج خرد رہ برو
 ولست کش بہر نکستہ گنج افغانی است
 تر چون جهان است در دل بہا

کہ روز دیگر کاہ بگسیت خشک
 چو بینی خسے باشد آنجا مکار
 وزین چند روزہ بقا دم نخورد
 دہن خالی و سینہ پر بادماند
 ولیکن چو دریا فتم چون خورم
 بدین پختگی چون شود باز فام
 مرا تلخ شد شاہ را نوش باد
 خبر داشت کا نچرا و برون چاہست
 زبان نرم کرد از شمار کہ دشت
 توقع ہمین باشد از ہوشمند
 کہ یک چند یا تو بر آرم نفس
 نہ دریا صدف بر شد در برم
 تواضع نہ تو نیست ما را در یغ
 کنون چخبہ ما و دامان کوہ
 کہ تعظیم دانا ندارم نگاہ
 بہ بیند و را کلیل اسکندی
 کہ این عاریت ادا م آتخا نہ فیز
 بے بہتر از زشت پیرایہ پوش
 اگر گنج زر جوید ابلہ بود
 چہ محتاج گنجینہ چون منی است
 کجا سرد آرمی بشنل چہان

جهان بفرهنگ خود سرفراز
 نیاند تو گرفتافت از ماز مام
 به بین بایه چون داد اختر بتو
 سزد کز درون چو دریای کین
 دلم را از ترس که بر خوان تست
 در آموزم آن تخته زاندار و پند
 در آیین ملکم روانی دهد
 بنادست تاج مبارک مرا
 ز هم پیش بارگران بر سرم
 طریقه نما از خبر داشتن
 بخوشنودی کردگارم در آرد
 حکیم از چنان خواهش زیرکان
 بیوزش گری گفت کجاست که خدا
 همه خرد و از امیل ضمیر
 بگیتی توان بادشاهی و بس
 مگر تاجسان فرخ آیین بود
 چو این در تو بگفت کس میرانی
 ترانامه زمانه دانی بحیب
 آموزیست اگر سر سوزنی است
 مه از نور اگر چند شد بے فراغ
 چو خورشید تابک بهادرم نخوا

که در دولت مانداری نیاز
 بتو هست ما را نیاز به تمام
 که محتاج باشد سکندر بتو
 ز تشنه دلاننداری دریغ
 بدو گرچه تا خوانده مهانت
 که این جاو آسجا بود سودمند
 در انجام کارم ربائی دهد
 همه باد عالم تبارک مرا
 بگوین گزانی بسر چون برم
 که بتوانم این بار برداشتن
 که خوشنود باد از تو کردگار
 برون زو ز روشن زیرکان
 بر آراست از فرو فرهنگ را
 سخن خوش نیاید مگردار و گیر
 که خوشنودی غیب خواهی و بس
 کس کار زوی دلش این بود
 بگفتن چه محتاج پسد منی
 ز تلقین اقبال و توفیق غیب
 که اندازده دانش چون منی است
 نه از کرم شبنم خواهد چسراغ
 اگر هیچ بروی بخندد رواست

وے بہتران را کیل کئے است مرا ہم چہ فرمان شد کردنی است اگر مایہ کم دارم و گر شکر گف وے رنج کن سوئی گویند گوش	یکہتر فواری بہانہ بے است بہم بائی کردن کہ آن کردنی است کشم قطرہ پیش دریا کے ٹریف نکو خاص فرماؤ بدرابھوش
--	--

روم داون از فلاطون ناقہ معقول را زیر دست مجاہدائے
استوار عقل سکندر را یہ پایچند موازہ خجالت تعلیم کردن

نخت انچہ فرض است بر شہ یار بہر شادمانی و تیسار ما چو تیرے زند جان بدکیش را و گر خورد زخمے ہزد تیر ظن در ان حضرت از سادہ دانندگی بہ نیرنگ این تیغ روزہ خیال نہند از و اندر سران باد را نشای ست کر ماہ تا ماہی است ز ملک خدادادہ دشتاد کن چو دادت خدا رنج داری بدست چو دانی کہ ایزد پرستی است کار بہر کار از ان کس طلب یادری قوی گر چہ شاہنشیہی روم و رنگ کہ گراو چو گل زندہ پیرا ہن است	ہمان شد کہ ایزد بود تر سگار یہ یزدان حوالہ کند کار ہا نہ بیند توانائی خویش را ز ناوک رسائے ہنادک فلک کند چون دگر بندگان بندگی کہ نادان نہند نام او ملک و مال کہ ز ولطمہ فرعون و شد او را در بندگی زن کہ آن شاہی است ز مادر چہ آورده یاد کن خدا را پرست و مشو خود پرست نظر سوئی ایزد پرستان گمار کہ دار و نہان با خدا اورسی نگر تا نداری ز درویش ننگ وے بے لوی اواز دگر گلشن است
---	--

دران بزم شامان چه میخیز بود
 شمشیر کش ولایت همه عالم است
 بسا بزم شامان که اندر جهان
 هر آن نافه کافرون بود بوی او
 بسین چتر شه کان سزای است
 نه آنست درویش مرد خدا
 بسلیش پشین برکش زدوش
 بسین کان کلیم است برپوش او
 چو دانه که بر دست مای فروش
 هم از دام مای دل آن یکدخت
 فقیر که نان اندر شاه دست
 بهشتی بود شاه درویش خواه
 مدد زن گدا جوئی در نیکی بد
 از ان رنگ و بویست فراموش با
 که کو همی جهد شامان کند
 فریبده دزد بود صفره جو
 شمشیر کو خود از شربت شراب
 زنه دور شاهنشاهی روم ورس
 بود بر ملک تکیه هر که هست
 که کز خود آگه نباشد دمش
 جهان گر چه خالی شد از دشمنان

که بویش زمر دارد دنیا بود
 ز درویش صاحب لایت کم است
 جهانست در زیر موی پنهان
 چو آهو بود جرم آهو برو
 کز دلو ریای گدای پاست
 که بهر درم پیش شه شند پاه
 که پوشیده در دست پشین پوش
 که آن دام مایست بردوش او
 ز بهر درم مای بدوش
 که مای چو برداشت آتش بخت
 بیاید ز آب خودش وشت است
 کنشست درویش در کوی شاه
 که از باد شامان بخوید مدد
 که تو میخوری او کند پوش باد
 نه اندیشه نیک خواهان کند
 که افیون دهد پاسبان را بکوی
 از دکه عمارت شود خاک آب
 که عالم در غرق داغ غرق
 ستون چون نه منور شود خانه
 چه آگاهی از جللی عالمش
 مدد تا تو انی بعشرت نهان

ہوس برگدائے کے راکم است
 چو زنی سر خواجہ شد در سلام
 چو پیل آمد و برد فرزانہ را
 نگویم کہ خنمانہ را بست کن
 کس این خود نگوید بشاہ جهان
 ولیکن چنان خورگرت در خورد
 چو دھانش سازی از دست خویش
 چنان بادہ خور کر زبردستیت
 بودے زبردست پیرو جوان
 چو شد کار فرماے مارا بتو
 مے خور کہ بخشی از و بارگی
 باندا زہ خور کہ کار آیدت
 بخورگر بمر دی عنایت کشد
 شکم را سپاراجووان است
 نہ دولابے از جنبش بے سکون
 مگر آنچہ دولاب درجوی رنجت
 چو ہر جا کہ مردے پرستارست
 سر بایدت تن بجوایہ دار
 چو خواب آیدت بر تخت خویش
 تو بیدار باش آشکار و نہان
 مکن ہرچہ عالم خورد غم و تو

ہوسک شاہی بہم عالم است
 کند بندگی خیر باد از غلام
 غارت کند دیگرے خانہ را
 بنان پارہ معدہ خرسند کن
 کہ مطلق بشوزین حلا و دمان
 کہ توی خوری نے ترامی خورد
 مشو مست او بد کنش مست خویش
 بہ از ہوشیاری بودستیت
 تو بردے زبردست شوگر تو ان
 چراے بود کار فرماے تو
 نہ آن مے کت آر دینو بخارگی
 نہ چندان کہ فردا خمار آیدت
 رہا کن چو دل بر نہایت کشد
 ولیکن مریزا بجووان رشت
 کہ بشتابی و بازیزی برون
 کزین سو بر آید و زانسو بر سخت
 تو زان را پرستی ہے راکت
 زہ بستر و تیغ و خوابہ دار
 بیا موز بیداری از سخت خویش
 کہ از پاست آباد خپد جهان
 تو در خواب و بیدار عالم نہ تو

چو شه را ندشمن یکصد بود
 چو بیداری دشمن از راه غاست
 چنان خب و روزی که خبی بی
 بخب و بخواب جوانی مخب
 حکیم آن سخن را نه برهزه گفت
 اگر شمن در شهر خب خراب
 و گر سگ نکو پاسبانی کند
 بهرم آنکه مست است بهیار کن
 دلیر آن بودار چه نراند پیش
 چو خواهی که کم گردی اندیشه مند
 چو پیش آید اندیشه کارزار
 بهر تاب داری رسد زخم تیر
 بر انسان شواز کینه در کینه خواه
 بشت اندرون تیغ را جا کن
 ز آینه رانے بینی جمال
 مکش سر ز رانے که بخرد زند
 و رست دل به زندان بود و زند
 تو کل به پیش است و لشکر زیس
 علم خردان را گر آید پس بود
 چو قادر شدی چیره راز و خون
 مد تیغ را بر سیاست زبان

کند خواب خوش دشمن خود بود
 تو نیز از زمانے نجبی رواست
 که خواب پریشان نه بیند که
 و گر خود توانی تو هرگز مخب
 که شد رفتن بیدار چون شاه خب
 بیک گوشمالش در آوز خواب
 شکم بر کنش پاسبانی کند
 طرب با حریفان بیدار کن
 کن دور و داندگان را ند خویش
 ز اندیشه زیر کان گیر پسند
 بزرگهای اندیشه را پیش دار
 بود تیر اندیشه آفاق گیر
 که نه تیغ زنجبه شود نه سپاه
 دلیرای ساکار فرمای کن
 در آینه تیغ چه بود خیال
 که پیل حردن بر صف خود زند
 نه نیز محتاج رانی بسند
 فرس زید و نیر به دنبال پس
 علم در علم شیر دم پس بود
 مزین دشت بر بستگان بزبون
 که آهسته ناید بخون مرزبان

بجان شکل زندگانی به است
 چو فیروزیت باید اندر مصاف
 برائے از ره لطف گرد همه
 به تیمار خدمت گران کن بسیج
 اگر مرد بیدار پرور و نیست
 سپیدار باید خداوند تخت
 شمشیر کوند اند سپهر وری
 ز شکر بود زورش همنشهان
 مشو سخت گیر از خدا داده
 بمردی کند خدمت بنده دلا
 شنیدم که از کار پرداختن
 پوشکر ز فرمان شه یافت زور
 و لیک این ندانی که در اتفاق
 شتابنده دلخسته آخر ستاد
 ترا باد پایان ز اندازه پیش
 ترا بارگاه ابریشم طناب
 ترا توشه دان پرخواند تر
 چو گنجینه صد ولایت ترکست
 زرنخه که بر سینه باز آیدت
 خوشان کین ورق چنین و سپج
 کس رنج در حاصی چون برد

که جان بخشی از جان ستانی به است
 مکن جز که در گردو لها طواف
 باندازه کار گرد همه
 ز بد خدمتان نیز دامن سپج
 گران خواب را نیز غم خویشیت
 که بے برگ بر کنده باشد ذرت
 فرو افتد از پایه سروری
 که یک تن به تنها گیر و جهان
 که گردد غلام تو آزاد و ده
 دله رایگان جان دهد وقت کار
 کم آرام دار و دش از ناخشن
 رود گر چه یکسر بسورخ مور
 نه زیباست تکلیف مالا یطاق
 که خاکست فرزندانم نه باد
 بیندیش زان لاشه پشت پریش
 خبر پرس از ان سورش آفتاب
 نظر کن به بے توشه بار بر
 هنوزت دویدن ز بهر حرکت
 باندازه کن که کار آیدت
 که نگذاشت از بهر بیگانه سپج
 که از رنج او دیگر بے بر خورد

<p>که بنماید اما نیاید بدست وگر بے نوا بهره کم گرفت جهان مرد و ناوید گشتند باز بشب هر دو را فاقه بر جا بود اگر ستیش نیست باشد خمار گره بر زدن باد را چون توان</p>	<p>جهان چون خیالیت کاینست اگر باد شاد کام عالم گرفت چو از بهر فردا نه برودند ساز چو طبع از و رون آتش افزا بود چو در خواب ساغر کند باده خوار متاع جهان هست باد روان</p>
<p>حکایت</p>	
<p>توانی ز رندان پوشیده جست بخوی نشینده چون ابر غرق من نسبت دادش که با کس گوئی رساننده گفتش چو بر زین خیال که باز آمده داده بر هم بیاو تپی آمد و هم تپی باز رفت که می باید آن را زها کرد باز که هر روز بگرفت و شرب گذشت و لے کے پوشا پیش در و بجنگ که جز چار گز راه که خدائے زمین جله در مشیت جوید خطا است که در مشیت او گنجد این سنگ لرخ فراوان گرفتند و بگذاشتند</p>	<p>شنیدیم یکے را ز اهل نشست به خندید و دیده رندی چو برق بترسید از آن نه ندید گانه خوئی ستر ندو داد آن سیاه شمال جوابی بصد شویش باز داد هر آنکس که زین حجره باز رفت چه باید گفت آن نشیب و فراز چو خورشید باید جهانگیر داشت کس هم نشیند به پشت کلنگ چرخ درین چار گوشه سر لے چو یکمشت خاک آدمی را عطا که در دچنان دستگاه فرارخ کسان کا ندین کوئی ره داشتند</p>

چو زینجانہ بردند آسجنا بھی
 بیجانے لست آن نمودار بخت
 چو این را سرا سر گرفتی بعهد
 چو دروغه خاک جا کرد نیست
 رہے پیش گیر از خرد پیش از ان
 چو یکدم ہم باد و دود مہا کم است
 بساغرہ گز مرون این نشست
 اگر تاجدار ی و گر سر فر از
 کہ یک صد مہ زین باغ نیلوفر ی
 چو دانی کہ ضرب فلک کردنی
 جہان فور غم زند گانی مخور
 چہ نازی بدان تخت نشانی
 چو هست آدمی را گذر در خاک
 مگر دور گر دنت از باد برد
 شنیدستی آخر کہ بہرام گور
 خواندی کہ کیخسرو تاجدار
 بکاؤس کو بر فلک شد ہمین
 بعضی اک ہم بین چہ حرمان رسید
 چنپی درین خانہ فتنہ سنج
 نہ ہے دزد و کرتیغ جاری زبان
 توان نقب ہر خانہ دیدن ہے

گذشتند این جا و آسجنا ہی
 کزین ہر دوستان بر آری دخت
 کنون گوش کان نیز گیری بچہد
 رہا کن ہے کان رہا کردنی است
 کہ دریابی آزادی خویش از ان
 چرا با وہمہ این از ان یکدم است
 کہ تا چشم بر ہم زنی دیدہ بست
 بتاج و سر خویش چندین سناز
 رہا بد سر و تلج سر بر سری
 ککہ کڑ منہ چون قفا خوردنی است
 فریب جہان تا توانی مخور
 کہ از تاجور خواست ماند تہی
 چہ اسکندر و چہ یکہ مشت خاک
 کہ تخت سلیمان چہ سان باد پرو
 بد نبالہ گور چون شد بگور
 چہ سان رفت در غاسے و یار غا
 فلک بین کہ آسجاش نہ و بر زمین
 کہ از کام مالدان بگریان رسید
 کہ دزد آشکارا فرستہ سبحنگ
 سرشہ زد و شہر پر پاسبان
 ولے نقب زن را نہ بیند کے

ازان درو این خانه منظورست
 کسے کز خروست بیناسے کار
 تو گریابی این تپیش اندر نهان
 سینفتی بططان برین کیون تک
 زمین هر چه داری بران فل تپی
 ملک انقدر ضبط باید جهان
 چو یک خانه را کس نداند شمار
 جهانگیر از چه جهان خواست
 کما نکش بخوان چون کما نداشت
 چنین تفرق شد در دو صاحب کلاه
 نه آسانست بر تخت نشستن
 ز شاه ار چه نعمت بیایی بود
 چو خور و اندر بزرگان ندارد ان
 اگر ساجیان سایه نه دهد بے
 ازان خیمه باره بگل طناب
 که امر و زمرے در ایوان است
 چو از شرق تا غرب فرمان بر آت
 چه مرد آید از بار یک تن دیوان
 پس آن به که در سحر و بر داشت
 نه از پوشه مند نیست فرمانه را
 گر امر و زمره در دواهر اس

که در چشم خلق از خرد نوز نیست
 نهالے ہی بیندش آشکار
 و گردل نه بندی بکار جهان
 که ماند از بے مردگان مرد یک
 نه هر روز رفته بمنزل ہی
 که آگه بوی زو چو کار آگهان
 چه باید زند چرخ بر هر دیار
 و لے بادشاهی جهاندرستی است
 جهانگیر بچو جهاندار نیست
 که این پہلوانست او بادشاه
 جهان را بیک تن نگه داشتن
 به از اینی ننتے کے بود
 رعیت همانست سلطان جهان
 چرا زیر دستش نشیند کسے
 که بود بنه زابرو از آفتاب
 بمحشر حسابے ز دیوان است
 به بین عهده چند حیوان بر است
 نه بار جهانے کس آید برون
 بواجب بود بار برداشتن
 سیانجی شدن نزل بیگانه را
 چه نیکوتر اند دولت بقیاس

چه از ادم مرغی که از پیش و کم
شنیدم همان جانور کز نسبت
بد و دام کافزون و کم سپردند
ندارد بجز آدمی این شمار
اگر گرم خیرست و گر خفته نیز
چو شاهی کس را بدوران خویش
بده شکر آنرا که در روزگار
بواجب چنان ده قرار چشم
کس را که دولت دهد پای
شه آن به که از راستی دم زند
چو دریائے جوشنده گرد شراب
دم صبح کاذب بود ز دور میر
اگر سکه قلب شد خانگی
ز بهر زبردست باشد غرور
چو این قلب با نیردستان کنی
بهر پای ده راستا نرا توان
کن جز ترا ده بشغل از جند
چو خس را خود افکند و دیده بس
چو کردی کس را بخود راه ده
کس کن زبردست بر زبردست
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز

خورنده ندارد بجز یک شکم
به پرستش نه در عهد چون آدمی
بجز دوری یک شکم میدهد
که یک تن و ده طعمه صد هزار
کس از نیم نلے ندارد گر ز
مخپان شکم خالی از نان خویش
تو لقمه دی و جهان لقمه خوار
که افزون دی را پنجه گیتی نکم
به از راستی نیست پیرای
که کس نالش از راستان کم زند
خوردنش اندید و خویش آب
و صبح صادق شد آفاق گیر
بلا با نهند مهر بیگانگی
بزور آزمائش باری برور
چرا دعوی نور و رستان کنی
کز شک نه به پیشانی کز روان
که تا در نیاید بدولت گزند
ز خود بایدش گریه روی خوش
بیندیش و شناس و نگاه ده
که در زیر دستان بسیار شکست
بندان آهن کنش بر زیر پر

در این کند سنگ را پشت نرم
 عوان چون زشته عامل بر پشت
 چو سنگ در رمه گشت بزغال گیر
 چو خون بریز خلق از تبهان بود
 مکن که خدا زو سلطان فریب
 نهادی که ماند تو نخواستار گان
 با داد نه سکه داد ما
 چه رانی ز داد خرید و ن سخن
 چه تازه کنی نوبت خویش را
 بزرگان که برد او ره داشتند
 چنان نه تو این رسم یابندگان
 بعهده خود آن مه که نغز ایستی
 ترا باید از باغ خود میوه جست
 چنان باش کاین تو در جهان
 شمع کوشد از رسم تو پائیز
 چو باشد بدوران او داد تو
 چو حرف تو بیند در شان او
 نه بر بدی کار ما را اساس
 کسی که بزرگست کارش بزرگ
 یک مد کش صد هزار است کار
 چو بر چار شد کار و پنجاه او

سیر سختیش را با گشت گرم
 فغان ز نشتر ز نشتر زنت
 شبان کو بسگ زن نه برگ تیر
 دست بر سر باد شامان بود
 که مال او برد بر تو باشد حبیب
 بود دست بر دستم کار گان
 ستم را باندازه بنیاد ما
 تو نو باش اگر شد فرید و سخن
 توده تازگی نوبت خویش را
 نکر دند بهر تو بگذاشتند
 که نگه اری از بهر آنگدگان
 که در عهد دیگران نیستی
 دو جو بر تو گر گشت دهقان پست
 شود سبق تعلیم شاهنشهان
 یعنی تو باشی نه او بر سریر
 کند خلق از داد او یاد تو
 دعائے تو گویند نه زن او
 که کس گاه نفرین نکوید سپاس
 بهر مایه باشد شمارش بزرگ
 یک صد بود بلکه خود صد هزار
 جهان پر شود آید از کار او

گراو بد کند او همان بد کند
 پس آن به که فرمان ده از خویش
 بقانون بد بد شود حال دهر
 چو در قالب کز گذارند سیم
 شناسنده باید خداوند تاج
 بین گریستم خیزد و چو پیش
 چو کردی درخت از پله میوه پست
 یک را از ان کرد یزدان بلند
 چو او خود کند کار دشمن بے
 اگر باغبان تیشه دار و چو برق
 ملک به که باشد نبات و نیاز
 سران جمله در جائے عالی برند
 چو بر پیل توانی آورد زور
 نه مردی بود نفیخته کنان
 چو شیر از توانائی آید فرو
 چو شد جره را چشم همت بخواب
 چو شاهین بصید مرغ زورے
 سپنج از ستم دست بیچاره گان
 بر دوش ز جهان کس خار خویش
 حذر کن ز تیرے که آن بد زنی
 اگر ز اهنی قلعه داری پناه

و گریخی آرد یک صد کند
 کند خوی خوش زیور عهد خویش
 که آئین شاهست دستور شهر
 نمودار پیکر نگر و سلیم
 که تاراج را نام شه خراج
 که نتوان بره خورد چون مریش
 جز آن میوه دیگر نباید بدست
 که باشند از دویگران بے گزند
 ز بیداد دشمن چه ناله کسے
 از ان باغبان تا تبرزن چو فرق
 زبردست سوز و فود دست سنا
 سخن تاختن در حوالی برند
 چه باید لکد کوفت پرشت موله
 بهال یتیمان و بیوه زنان
 بنجیر غوکان و دوسوی رود
 بموشان کند از کالنگان شب
 نه او شیر گرد و نه زور دیگرے
 ستم کن دے رستم کار گان
 که نتواند گفتن از از خویش
 بشیرے کشائی و بر خود زنی
 مباحش ایمن از تاو کلاو خواه

۴ سز و گزنی خود بدانش نگاه ۴ که من بر تو یا تو در دستگاه ۴ در عیت که بر داد و بار اوست ۴ چو آسود گیها که در کار اوست ۴

ستم کش که دست بر آرد ز شود ملک را ز حرز که دایا بود چو هر جا رسد راحت از سوی او چو زینگونه در سینها یافت جا نماند در ملک و دولت دراز	عنان بگسلد آسمان را بر نور نکو تر دعا کئے رعا یا بود همه خلق گرد دعا گوئے او شود تاج شاهی برودیر پاک مگر زور مندان عاجز نواز
--	--

حکایت مورے که از سلیمان دستگاه یافت

شیندم که روزی سلیمان گشت فرس تا هند بر سر مور پائے در آرد آن بے زبان را بدست بپیشش بران خرد شد خرد بنده بدانندگی داد مورش جواب اگر تخت والا قدم جائے تخت ز چندین نصیحت که راند نفس که ایزد جهان چو بدست سپرد بر انگونه کن هر چه کارت بود چنان این زمان از خدا شرم دار سکندر چو بشنید گفتار پیر پیشش آفرین کرد و بوسید دست ز سر سله که داوی بهمان خویش کز خون چون دشتن دل صبور	سوارا بسورخ مورے گذشت خود آمد و بر گزشت زجائے شد از رخش بر تخت شاهی نشست که چون بیی آن تختگاه بلند که اسے ذره را برده بر آفتاب مراجائے بردست والا گشت ۴ خلاصه همین یک حرف است پس بداندر جهان کین نگا لیت خرد که خوشنودی کرد کارت بود که فردا نمائی از دشمن سار رقم کرد و یکیک بلوچ ضمیر پس انکو بدو گفت کاین بن بست دل و جان کردی گرد کانیش که از دوستی چون تو مانیم دور
--	---

نواله نبایست دادن بکام
 نشاید بمیخواره دادن شراب
 تو خود را نیز آن شرم داری پیم
 جگر تشنه را که دریا کش است
 دله رای ما کار زو منندست
 ازین سو که ما کام ان آدمیم
 چو دیدیم گوهر جلالت شست
 توانی و گر مست برنج
 در آهنگ سوئی تو هر دم کنم
 خود آموز گاری که در بیج نوز
 خردمند چون خواهش شاه دید
 فراوانش بستود و نگاه گفت
 دلش جز بفرخنده فانی مباد
 کجا چون تو شاه به بود در قیاس
 زمین زان شدیم از جهان گوشه گیر
 کس که دود داد طاعت بکوه
 دله هست همچو هر اسندگان
 نه نجم من از عالم بر خست
 من راج سگان زان گیرند نفیر
 چو گوهر نه بر آدمی سه بود
 من این جابدان کرده بودم پنا

چو دادی کنون سیر گردان تمام
 چو دادیش برده که گرد خراب
 که خاشاک ما نیاری بحشمت
 چو قطره دمی شعله آتش است
 ازین آرزو که کند پنجه بست
 طلبگار گوهر بکان آدمیم
 که آسان توانش اوریدن است
 زرنجیدگان کس نشد بهر سنج
 ترا دقت آسوده در هم کنم
 عطارد نباشد زخورشید دور
 ز فو اهنه دوری نه از راه دید
 که اے شاه به جفت آباد جفت
 جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
 که دانا توان گفت و دانا شناس
 که تنهانه نیردان شوم تو شه گیر
 بصحر از دادن نیاید ستوه
 گر زین از نا شناسندگان
 مگر زان خرسه کا دمی بیکرست
 که نزدیک شان استخوان پنهان مغز
 همان سنگی از آدمی به بود
 که دیگر نبودم بخورشید و ماه

دے چوں کہ ہم یکشدین بجاک
 نہ زیبا و دزد در دشمن دلاں
 پذیریم از بخت و اواز شاه
 بشیطے کہ دادرے خدمت پذیر
 گر ایم کند جانم از لطف شاد
 ملک گفت ما را رضا تو بس
 مگر یک نفس کان بر آرد فیست
 چون رنج مسکون گرفت بر دهر
 حکیمان دیاکان و پیغمبران
 تو همچون بزرگے درین دادرے
 بخندید از ان گفت دانا چو برق
 چو کیزه فتنه دے بدر یا درم
 دوباره نیفتاد کو رے بچا
 دے من چو زین خانه بزرگوار
 بجاتے کہ شہ با بزرگان دهر
 رضا و دم این بندگی با بجان
 پیر سو کہ روشن کند راه را
 بدان و عدو چون شاه و ساز
 از ان پس کہ گاه و ناباز کوه
 بے نگہ تر و پند و انش فزائے
 چو شب وقت گویہ خلل در اساس

چو خورشید گنم بر آرد وز خاک
 کشیدن سراز طاعت مقبلان
 کہ بوسم در دولتش گاه گاه
 نباشد دوران خدمت سخت گیر
 و گر نیز تا یم نیاز و بیاد
 بیا و برو بر نیارم نفس
 ترا نیز گفتار من کہ بونی است
 کنون شور دارم بدر یاے شود
 بے همخان من اند اندران
 ز تو نیز میخواهم این یاد رے
 بگفتا کن غرق را باز غرق
 بدہ یاد آن آشتا دیگر م
 چو بنیا بدر یافتد نیست راه
 چو مرگم بدر یا چه در کسار
 بدر یا درون پاک گردوز بہر
 کہ آیم بدنبال شاہ بجهسان
 مکر بسته ام خدمت شاہ را
 بیک دست او بوسہ ز بار گشت
 رسیک سوی شاہ در یا شکوہ
 فرو گفتم و باز گشتے بجائے
 نہ دانندہ ماند نہ داناشناس

در تخریب کار عالم برالم و کامیاب شدن از چاشنی از بهر نبات و روشن
کردن و قائل نور و نجوم آسمانی و زمین فرق کردن ریاحین از تراب و
از عین تعبیر بدریایار و وفکر بستن دریا بست سحر و ماهیت خوب و بلیق نمودن

که شوید همه تیر گیاره ذات
ز آتش خاک پاکم گسند
که روشن کند جان تاریک را
که دستار عالم ربانی ز سر
کشاون ز چشم خرد پند را
ز هر نیک و بد بهره برداشتن
بهر محلی ساختن را مثنی
که دارد نبادیده دیدن هوس
که کالبد ندارد جز خواب خورد
بهمان مردم همتان
بهر این نظم رنگین طواف
از ان گاه و خراتا بمردم چه فرق
که نپرد جهان را بفرز انگی
بهر شربت گام شیرین کند
همان آن پذیرد که بیند صواب
نهادند پای بر بساط و بود
چو دیدند نادیده گشتند باز

بیا ساقی آن سبیل حیات
یده تا چو منبرل بنجا کم گسترد
بیا مطرب آن علم باریک را
فرو گوازا نگو نه سوزان و تر
چو زیباست رائی خردمند را
جهان را بهینش نظر داشتند
بهر منبر لے کردن آراشته
هوس پیش چون آدمی نیست کس
دو دوام زین شیوه هستند فرد
بخواب خود چون سزید زبان
خرد گاو را نیز هست از گراف
چو مردم نگر دو بهر نکته غرق
ز مردم همانست مرد انگلی
تماشای این باغ رنگین کند
جهان هر چه پیش آرد از خاک کتاب
بساده دل که سپهر کی بود
جهان دید جمله نشیب و فراز

جهان گونه کن گرد گیتی خدام
 مشو چشم بسته چو گاو خداس
 بغفلت مکن طوف این یولارخ
 چو برست همان شوی روزه دار
 پیر پیر چون در خرامی بیخ
 چه فرخ کسانیکه بالادست
 بکار خرد در خج کردند پائے
 فزون گردد ار چه شود و درود
 بکان کندن از دست تو گشت پیش
 و یکایک گمان هم بسجاف نیست
 نه این بایه کم داشت آن بختیار
 بسا گوشه گیران ثابت نمائے
 چو سر در گریبان دل خم کنند
 اگر ساسکین در دوشی پیش پس
 هر آن پیکران کایدت و خیال
 اگر جامه مغریت و گر جمله پوست
 بروی زمین هر چه رنگ گیاست
 ز راز سنگ اگر چه کم تر است
 ز راز آتش اگر چه نیک تر است
 اگر عمل سرخ است و یا قوت زرد
 هرین جبهه زان عمل سیاه

که در یابی اسرار گیتی تمام
 که نفکند جز دانه را در اس
 که تنگ از تو آید بهائے فراخ
 تراد و سر گیر داور افسار
 تو حیرت خوری میوه بخشش ز غ
 جهان را بیدند از انسان که است
 ز بهر دو سر قلب مرد آرمائے
 همان بختگی بس بود سود مرد
 مخور غم که سود از زبان پیش
 که جز با سفر تجربت یار نیست
 که بر جنبش آرام کرد اختیار
 که اندیشه بر چرخ ساینده پائے
 نشسته تماشا نمائے عالم کند
 که سوی ستم نظر دار و بس
 طراز نیست از کارگاه کمال
 باندیشه در هر چه بینی نکوست
 جدا گانه در هر یک کیماست
 نه زو سنگ در خاصیت کمتر است
 عیار می داند از سنگ شاد کنند
 نه شانه گرامی همان که نه کرد
 که ز رخ جوئے نیست در عرض گاه

بدان بدبران بدنامی که هست
سیاهارگر کچھ شد زهر سنج
همان زهر که دشمن خان بود
هر آن خار کو نشتر سے پاکست
چو نشتر کند سرخ جرم سفید
خسے کافی چشم گیتی غارت
وگر در تو نقشے پلنگہ بہ تست
گلانی کرو در دست شد حرام
چراغے کہ او خانه روشن کند
شکر کو علاوت بجان آورد
دلے مر د باید کہ در خوب دشت
تو این مشنوابے کہ تر د اندکست
شانند گلے کہ در عالم اند
پہر کو چہ گاہے کہ تنزل کنند
پس از چشم سر کو نقصان نور
چو در کار بیش ہی روئے سرا
اگر دیدہ چندست بیش پذیر
نسبت دل کہ اند آسمان تار بین
بسر نہ توان نو چشم از مود
بینیالی دل نگر کن فروغ

کہ آن نیز نیکوست جا کہ هست
زہ پختہ ہم بخشند از دیگ گنج
بساورد ما را کہ درمان بود
نوالہ بر صحن حلوائے تست
زبان نش بصحت رساند نوید
فرو زندہ دیدہ چار پاست
خیالے در گون درو نیز هست
بود مایہ و در دست ز ز کام
برخت او فتنہ کار دشمن کند
چو در تپا خوردنش زبان آورد
تماشاے آئینہ بیند بخت
کہ زرنج و زرنہ طفلانست
ہمہ جائے بہ نقش بینی گم اند
تماشاے بینائی دل کنند
کم و بیش بیند نزدیک و دور
سیاخی مکن چشم کن گوئے را
شعبہ فرون از دو پر تاب شیر
یک لحظہ بیند همان دہمین
چو دل کو رہا شد ز سر پہ سود
نگو بد بین کام دیدہ در مرغ

حکایت بصیرت کوران کہ بچہ پاست کوز کروند

<p> شیدم کہ گورے دوسہ بیدلیل چو گشتند پیر ہی پیش دست سگ کے کو گرائش بخرطوم کرد وگر کوز دندان نشانے کشید ستون خواند سایند پا دوست چو برداد افتاد گفتارشان بتحقیق چون دیدہ راست بود </p>	<p> نمودند ز غبت بدیدار پیل ز دندان و خرطوم بادست پیل شکرت از دما فیش معلوم کرد خیالش بخشاک استخوان کشید شکم سسے بے پیش بوش گشت ز در بر غلط سکہ کارشان دروغی کہ بینائی دل نمود </p>
<p> انجن ساختن سکندر بادوستان کو کہہ خویش وازان انجن مسعود راہ نمونی دریا کردن و بشمردن ایشان خضیض و ہبوط درجات آبی در رجعت آن اختر بلندی کو شنیدن و استقامت نمودن و برنقل و حرکت خویش و بطالع سعد و اہل فلک در منزل خاکی تمام کردن و در خانہ سرطان و حوت تحت الشعاع شام خویش سیر السیر گردانیدن و فرو رفتن ان افاق در دریائے مغرب نزدیک </p>	
<p> نگارندہ لوح این داستان کہ چون فتح اسکندر چہرہ دست بغیر وزی آفاق را کرد رام چوانہ ربع مسکون پروخت کار بران شد کہ تیری آروش تاب در ان سال کن بخت فرزند فال </p>	<p> چنین راست کرد از خط راست در آوہ گردن کشا ز شکست بششیر بگرفت عالم تمام تمنائے دریاے گشت آشکار تا شا کند تعذر دریاے آب دش را عنانگیر شد این خیال </p>

بردن برده بود از خط خاک بخش
 سر پرده بر شط دریا زدند
 جهان دیدگان را طلب کرد پیش
 که چون من به نیروی نیروان پاک
 بگوئی زمین دست بر دم به پیش
 بهر کشور از بخت فیروز مند
 بنظاره این نوا مین بساط
 نماد از بساط زمین پیچ جائے
 کونم چنان در دل آید هوس
 نشینم آفتاب اندرون چند گاه
 بیاید ز اہمیت مدو خواستن
 بدانش نہ باغ ترین جوہرے
 کہ دروے کند چون نشیندہ جائے
 بزرگان نہادند بر خاک سر
 کہ اسے خاک بوس حیات تو بخت
 ہمیشگی انجام کار تو باد
 ز ما ہر چہ رای ملک بارخواست
 دوبارہ گرفتن سر اسر زمین
 برین بس کن وزین نہیادت مچو
 کسے را شمار و خرد یار خویش
 ز مردم نیاید کہ چون با میان

بدریائے مغرب رسانید خویش
 سر بارگہ بر شریا زدند
 سخن گفت ز ندیشہ کار خویش
 قوی دست گشتم برین نطح خاک
 ز چوگان ہمت کشیدم بخویش
 دو نوبت ز دم پنج نوبت بلند
 دل و ویدہ را تازہ کروم نشاط
 کہ نبرد و شہر نگ من زیر پایے
 کہ دُشمنم از قہر دیار بے
 کنم در غیب جائے خدایا نگاہ
 طلسم ز کجاست بر آراستن
 مصفا برانگین پیکرے
 جہان بیند از جام گیتی نمائے
 ستائش گرفتن بر تاجور
 نہ پایے تو نیروی باز و می سخت
 خداور ہمہ کار یار تو باد
 بزہمار جان باز گویم کہ راست
 نیاست مدد انہاز کہ آدمین
 ہمہ آنہ ز در اہنایت مجوے
 کہ شناسد اہل تازہ کار خویش
 تو اندگر فتن و آسایشان

اگر بودی امکان برون در آب
چو دل را بر رفتن نیاز آمدی
چو در آب نتوان نظر کرد باز
ز دریا بگو دید غواص کور
همه چیز باران مقداره ها
اگر ماهی آرد بخشکی شتاب
مکن آتش دبا و خود را فروزن
هر آن کارگزینک از بد کند
چو پر کار بر جبهه از جانی خویش
تبی دان سرانگس از رانی هوش
سکندر بپاسخ زبان یکشاد
که اقبال چون گشت همیشین
بسی پے فشردم بجویندگی
سر انجام چون می بایست مرد
بروزی که توان باده زین طایف رود
گرم جادوان کر می ایزد بذات
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب
چومی بایدم رفت زین کاروان
چو مروت ندارد گر نپزاند هلاک
نه من به نه کیخسروم کز سریر
کرگارد درین غار بر بست بار

نماندے بر اسرار دریا نقاب
همه کس بر رفتی و باز آمدی
چه روشن توان کردین پرده راز
که کور برون آرد از آب شور
بقانون حکمت رد و کارها
بجان کنندن افتد چو مردم در آب
که خاک کے نگیند آب اندرون
همه کس یا نداند خود کند
برون تا بیداند از ره پائے خویش
که جوش هوس را نماید گوش
نه بر ج و هن گوهر کان کشاد
کلید جهان داد در مشت من
که شویم لب از چشمه زندگی
زمانه بدان آب خورده برد
که اسکندر رش حبت الیا فرود
نماندے لیم نشنه زاب حیات
نه محرومی آب حیوان چه عیب
تماشا کنم هر چه با کسی توان
چه در قعر دریا چه بر روی خاک
بزندان غار کے شد آرام گیر
بن غار من قعر دریا شمار

نیایم ازین پند پیروزه تنگ
 چو دانندگان را یقین گشت حال
 ندند از ضمیر خردمند خویش
 که دولت پناها جوان بخت باش
 ز فرق تو اکیل دولت بلند
 بهر کاره کابالت آرد شتاب
 بهر رسم را اختیار آن بود
 بغرض که در رایی پیشی داشت
 نه تو بر محیط آشکار از دن
 نه آب از چه طوفان آتش بود
 اگر با تو گرد زمین تا ختم
 ازین پس که در آب بلندگر کنیم
 چه کار آید آن جان بے اعتبار
 بدین جان که پیشت فدا کرده ایم
 بزرگان که بر بنده فرمان دهیم
 علف بهر آن یافت گاؤ خراس
 از آن خانه ییو فاخته بریز
 خریز از آن رخس کوس فزون
 سکنه را چو بشنید گفتارشان
 بختش در گنج را باز کرد
 از آن سیم و زر کر عدویش بود

که از موج دریا نترسد نهنگ
 که در مغر سحر محکم است این خیال
 نفس بر مزاج خداوند خویش
 به بخت جوان بر سر تخت باش
 سر دشمنانت بنجم گسند
 نباشد سر انجام آن خرد صواب
 که اندیشه بختیار آن بود
 که رحمت کن کا نشان یارست
 ز ما فوطه در قصر در یازدن
 بهمراهی چون تو سئ خوش بود
 غبار ترا تو تیا ساختیم
 اگر خشک جایت هم تر کنیم
 که بهر چنین روز ناید بکار
 چه منت بود چونیت خورده ایم
 باندازه خدمتش جان دهیم
 که خراسیا ترا کند گندم آس
 که در حمله کند دست در لقمه تیز
 که در چو خلیص ست و تیگ حرون
 نوازش گری کرد بسیارشان
 ز رفتنند و بخشیدن آغاز کرد
 تو نگر شد آن کس که درویش بود

چو لشکر غنی شد ز گوهر کشتی
 بفرمود تا سازد دریا کنند
 بفرمان فرمانده روزگار
 بهر سو بے قیسه را روانه نشاند
 بے چوب زینا میکتر ز گل
 فرو ریخته کاساب کشتی کنند
 بهر پیشه گان قیسه برداشتند
 کشیدند کشتی بدریا کتار
 اساسه که جز آب و اندستاد
 سپهندش زی پیوندش آگه نمود
 چو از چوب کاره قوی گشت اساس
 نشینند مینا گدازان روم
 بر آسان کار سطلو اشار نمود
 چو حل شد بقالب فرو ریخته شد
 بوزن از گل فوسبک بار تر
 نشینده بیرون نمود بحال
 بیری کزو صفاتی و ابدار
 مربع بصورت مطول بست
 پس از جوهر هندی کشادند پوست
 رسته های صندوق کردند اساس
 چو اسباب دیگر که در کار بود

درآمدند ز ناودانه خوشی
 متاعی که باید همیا کنند
 از سطومی ذانادر آمد بکار
 که آهین توانند گوهر نشانند
 که از وی بدریا توان بست پل
 نشینند را ز نو بهشتی کنند
 نمودند هر چه از شهر داشتند
 بسایه کم و بیش و بیش از هر
 شتابنده گوی تا آسیب باد
 که در دریا او موسی را ره نمود
 بقار و سهنجی در آمد قیاس
 که بے آتش باز سنگ از مذموم
 نهاده بر آتش نشانند زود
 در خشنده صندوقی نگینند
 بلطف از دل ساده غماز هر
 بر آسان که در آب آتش خیال
 بهماس که خود دراز اچهار
 که توان در و خفتن و سفر خفت
 کشیدند از و آنچه مقبول است
 که یکایک بود هر یک در اند
 صندوق پنج کشتی لاسن بار بود

پوشد جمله ترتیب کشتی تمام
 نه آب آزمایان دریا پشوده
 نخست از معلم خیر حجت باز
 درین آشنائی که شد عمر صرف
 چه خواندی درین تخته میخ دوز
 در احکام تو جلای این راز هست
 بیاسخ نیوخته کاروان
 که این داور کاخ تیار من است
 بچندین کتب کس ندانند نام
 نشد روشنم کلامی هیچ گاه
 ز طراح چون حل گشت این سوال
 از ایشان سیکه پیر بیدار مغز
 که شما درین آب گیسو که هست
 چو از سوی دریای شبنم زیر
 از ان پیش گردان نیارم بنگ
 مرا با چنین خو که کردم در آب
 بدریادرون نفس ناخود پذیر
 شبه از پاش مرد گوهر فروش
 دلی چون قصاصیکشیدش کنند
 بفرمود تا میسویان بخت
 چهل سال ترتیب راه دراز

شتا بنده شد شاه دریا خرام
 طلب کرد پنهائی از هر کرده
 که گوناچه داری درین پرده راز
 عجائب چه دیدی از رویا ژرف
 که صد بار شستی و شوی هنوز
 که چندین تن از زیر دریاست بست
 سخن گفت با شاه بسیار دان
 پدر بر پدر کسب کار من است
 وزد خواندم اسرار دریا تمام
 بدریاف و رفت یک روزه راه
 به پیران غواص گفته حال
 پشوده شده را پاسخ داد لغز
 مرا ای دان گذشتند شست
 تو انم که مانم نه مانم بدر
 بدریا که نه ما هم نه هینگ
 چو بودن بجز خطه نیست تاب
 ازین پیش چون باشد آرام گیر
 صدف دار تخته فروهشت گوش
 نصیحت نیامد بر و سودمند
 ز صحرای بکشتی کشیدند لغت
 که باشد بر آن آدمی را نیانه

ز حیوان و از مردم دانه گیاه
 خبر کش بی مرغ گردون گزله
 کریشان پیمه عقاب سیاه
 سال تمام انچه پراختند
 چو بر غم آن شد خداوند تلج
 بزرگان درگاه را پیش خواند
 که تقدیر بر پا چو این در کشاد
 چنان خواهم از مخلصان مخلص
 کسانیکه با نادیرین داور
 سخت آنکه در نصیب تابور
 گفته را آنچه باشد سلامت دران
 فراینده دارند در جان و تن
 دویم آنکه از بودن بے طلال
 گرایم ازین کوخ گاه و سانه
 اگر وعده باشد از جائے خویش
 چو در خانه سازین مرند بوم
 سویم آنکه گراما آهی شویم
 سوز از یقیان پیوند ما
 بسیارند آراسته چون عروس
 که آن زاده کارانش مهست
 همه سرفرازان لبه گوته جهاد

اگر شیر و غنم و گاو گیمیا
 سبق برده زندیشه شیردای
 که روز سه شتا بنده یکساله راه
 ماهش بکشتی در انداختند
 که بر تخت چوبک پیداز تخت علاج
 ز دل راز پوشیده بیرون نشاند
 که بر آب را نیم تو سن چو باد
 که از حس غیبت نباشند دور
 نماینده چون یاوران یاور
 ز آئین خدمت نه پیچند سر
 بقونانگو شدند چون بے سران
 وقایع دلی نعمت خولشتن
 ره ما به بیند تالبت سال
 بهم جانب خانه گردیم باز
 گر اندیده هر کس با او خویش
 در و دسک سازند از ما بروم
 بآب اندرون خور و ماهی شویم
 نه پیچند گردن ز نثر زند ما
 سر بر سکه را با سکه دروس
 بر او رنگ دولت دلی عهد است
 و شقیقت نه با لب بندد عهد

خوشه را ز اندیشه کار نشان
 کنی را که دید از تر و خلاص
 گزاینده را سومی دریا که شود
 بفارغ دلی زمان بهشتی سواد
 چپ و راستش خرد الیاس نام
 فلک طون و داندگان دگر
 مهندس برینوشده تخته سکه
 حکیمان دانا ورق سنج باز
 حریفان بی در قدح ریختن
 ندیمان موذن فسانه سگال
 سران هر یک ساز و مغان روس
 ترنم سرایان رومی سرود
 بدین شادمانی و نیک اختر
 بجنبید گشتی ز آسیب موج
 ز مهر سکندر که پایان داشت
 گروه بهر جای در شتاب
 تنگاور شده بادشاه چنان
 چو رفته زان گونه بار و دجام
 بفرمود و ارانی تان سریر
 ز ره درویش باغیان حضور
 دیر آمد و شرح مقصود کرد

دل آسوده بر صدق گفتارشان
 بهر ای فویشن کرد خاص
 بر غنبت روان کرد بر راه دور
 توکل کنان پاکبشتی نهاد
 پس و پیش از سطو بلنیا هم
 بهر ای خاص تنه کمر
 بنجم و گرسوی مدخل کشای
 ز قانون حکمت گره کرده باز
 طبیبان بشریت بر آمیختن
 نظیر روان کرده و جبال
 چهاره بر آهسته چون معوض
 بگردون رسانیده آهانه رود
 خزان شد و رنگ اسکندر
 بر آمد سر باد باها با وج
 دران مهال که غم جان شد
 ای تافتند اسپ چون آب
 بدست صبا باز داده عثمان
 بدریادون پنج سال تمام
 که احوال بر کاغذ آرد و میر
 نوید سلامت رسانند دور
 سر خامه را غنیمت آلود کرد

نیشتن سکندر بر سر گزشت امواج بحر و اوضا سفاک صندوق الطاف
کتاب معلوم و مضامین آن نهنگان جمله آفتها ماهیان و غلغل ساسل آب
رطوبت این جنج اگر آباد حران و مرغان آبی و شامیان بحر بی کلنگان بی
و این حال حال زنیار عقاب سوئی یار تانندگان گریختگاه روا کرد و خاک

فرو ریخت بر رسم و راجی که بود
سخن ساخت از ره دین داد
خدای که در مردم پر خرد
یکه را دهد سوئی خشکی شایب
کس را که کرد او بصیر از دان
و گر خواست کس را بخشی هلاک
به تری و بخشی ز حکمش بکار
بهر خایب که گامی را پیوست
پس آن به بود راه یابنده را
چو شده گفته بهر چه بود ناگزیر
بهین اختر دولت اشکندروس
درین نامه با آن زوئی تمام
سلاطین که از جان بر آرد و فروش
بدان که چون نایب نیروی سخت
نه مار و نه دلف و نه عقاب ازین حرام
توانا کشتان میرد چون توان

بدریاد و رون ماجرایی که بود
بنام جهان آفرین کرد یاد
بدرید آن و اندیش نیک و بد
یکه را کند غرقه در قعر آب
بدریافت از نش چون توان
ز دریا کشتش بر دسوئی خاک
نه تنها نم بل پوسن صد هزار
گرانش نه از خوشترین کردی ا
که مغز و روار دشتا زنده را
کنون باز گوئیم را از ضمیر
کز گشت روشن بهر دم دروس
تر اقبال مادر پذیر و سلام
گوایی دهد زنده سینه بوش
نه خشکی بدریا کشیدیم رخت
که تقدیر برد از کف باز نام
توانا که باز ایستد نا توان

بدو نیک عمر آنچه بنحیدریت
 هر آنچه آسمان پیر مادر نقاب
 ز غیب آنچه در چشمه است حشا
 بجا که از اجل کرد هر کس شتاب
 شدیم از نه و منند خاک سیاه
 نداریم بر میل سرمه هوس
 چنانست در دیده تعظیم خاک
 کجا خاک نادیده ما کنون
 چه بازیچه شتم بچشم کسان
 فلک بودم اول همه خاک را
 چگونه نگردم درین شرم غرق
 بدریا فرو رفت بر خاک من
 بزرگی گوهر نگر ز اخترم
 کجا از دار و خبر زین گهر
 نه ابروی چنین گوهر سیاه کرد
 چنان پیش ازین رایت افراختم
 کنون مرده به اثر دما و چون
 چه نشاهم که بر سحر ناپایاب
 شتابنده گشته چو تیر از کمان
 ز با تیر کشتی ز موج بلند
 و گر از تیرش موج بالا شده

چگونه نه بینم که چون دیدنیت
 نهان داشت آورد انیک بر آب
 کجا نشسته گرد بدریا سیاه ز رفت
 کشان کرد ما را اجل سوئی آب
 بیک میل سرمه ز یک میل راه
 دو و مردم دیده مدد میل پس
 که چشم از تیر از آب شستم پاک
 تیمم گسسته هم بدریا درون
 که بر آب بازی کنم چون خسان
 کنون عاقبت یک خاک را
 که بنود ما ز من پیش هیچ فرق
 که خس مهره شد گوهر پاک من
 که گم گشت نه بجز در گوهرم
 که در گوش ماهی رساند خبر
 که از اذن گوش صدق باز کرد
 که آن پیل بر پیل حل ساختم
 که از جانه غوک ساز و کفن
 ز دم خیمه همچو سواران آب
 زیر آسمان زیر نیز آسمان
 نه از تیر سیاه خاک و امان گنبد
 صدق دارد در قعر دریا شده

معلم کرسن تخته شد حرف سنج
 جفا بین زگردان بیداد مند
 اگر تخت جم رفت بر با تخت
 چو فرمان نویسم بر آب زرف
 دگر سکه بادشاهی ز نیم
 محبطه بود آگیر خوش چودود
 ز سواد می سطح آینه رنگ
 نه از منغ آید بگوشه نوا
 دو ان کشتی از ماه بیان گوشگیر
 هر اسنده مرد از ننگ دران
 دمان ننگان شده بچ گیر
 فلک بین که چون داد جا درنگ
 تن مانده تلخ آب دریا بلخ
 شده نادر رخسار من آب
 درخت از سبزش کند انجور
 چو مار از خضر آب خوردی نبود
 چه حال آدمی سادرین نا خوش آب
 ز جان همدان روز ششم
 عجب نیست رقتن بدیافراز
 چو بچه پرده شد بیدین جانگاه
 گر آب ز جوئے شود ره گرائے

نیا موخت مارا مگر حرف رنج
 چو من خسرو چنین تخته بست
 مرا باد یا بنده حال تخت
 نه یاد صباد ام خواهم حرف
 رقم بر در مهابے مای نیم
 بایر سیاه داده آب کبود
 ازین سوچنین می از ان سوزنگ
 نه بینم پرنده در هوا
 چو میش جوان پیش قصاب پیر
 چو منم نه هماینگان عوان
 چو مقراض آئین بقطع حریر
 چو من گوهرے را بگام ننگ
 دهن تلخ بل عیش مانیر تلخ
 همارے چو من گشت مرغابی
 شود نیر افزونی آب زرد
 بالا بداین آب زردی نمود
 کرو زود شد چشمه آفتاب
 که مار بدل جوش دریا دگشت
 مجبب آن توان گفت کایم باز
 زره نیست دگشتن از بنمراه
 نماند بجا نارسیده بجائے

<p>خزینہ چنان زد و ہر سوئی سیل بخشش جهاندار گیتی فروز بفرمود تا ہفت روزہ دیگر بہر مجلس کامرانی کنند نشانہ مطرب نشانہ مال چہا نے ز حضرت پراوازہ گشت درخت سعادت بر آورده شاخ کشاد آسمان خرمی را بساط باندازہ خوشنشین بہر کسے بذلس وادن ز بہر گوشتہ دیرین پردہ زینگو نہ بازی بے</p>	<p>کہ مفسس بیرون نیگر و میل چو داد و طب داد تا ہفت روزہ بشادی بر نداہل دولت بسر جدا ہر کسے مہمانی کنند رسانند ہر کس شادی و مال بہر جانبے مجلس تازہ گشت طب شد بیازار عالم فراخ بدہا علمین در آمد نشاط ہمیدہ اوقدے بہر مجلس نمادانہ جهان پیچ بے توشہ کسے کین ندانہ چہ فارغ کسے است</p>
--	--

در قیمت داشتن سلک صحبت اگر ہمہ یک شبہ است چون این
 شتہ بار یک تار یک دست زمانہ زنجیر گسل است تا شکستہ
 است گوہر مردی در خاک کنگشتہ نظام عقل غنیمت تمام داشتن است

<p>بیاساقی ان کیمیائے وجود بمن دہ کہ تا شادمانی کتم بیامطر باموہو باز جوئے کہ تا چون بہستان رسد ساز او گر اسلشتے داری ز روزگار دل از روی ہم صحبتان شاد کن</p>	<p>کہ بے ہمتان را در اید وجود ز گنج سخن زرفشانی کتم ز موی کمانچہ نوای چو ہوئے گو اراں شود نے باواز او جمال عزیزان غنیمت شمار بنقل می و مجلس آباد کن</p>
--	--

بجیعت دوستان روئے نه
 بدوری ملکوش ارچه بدخوبار^{ست}
 که خود پاره گرد و چو گرد دهن
 من شاخ اگر میوه تلخ است نیز
 چو لاله جدائی است از بکدست
 از ان تیغ برداشت این پشت خم
 از ان دشمنها که در خوی اوست
 رفیق که با وصل هوشد کار او
 دل مردم آن گاه تون بود
 اگر زاشیان مرغ افتد جدا
 به بین چون بود حال ان ناصبور
 چو گرد و گرفتار اندیشه
 خرم وحشی ار چند باشد حرون
 رفیق ارچه تلخ است بنحو کز نیز
 بدست اندرون چشم تلخ دام
 گلیم که مویش بود سیخه کز
 تن از فاقه چون ناشکیبا بود
 جدا ماندگان را از دهرس سوز
 مرادوری دوستان غریز
 فرو مردم از حسرت دوستان
 کسانیکه بر روی شان پے تپے

پراگندگی را بسیک سوئے نه
 که دو سوئے خود افتد سر انجام پاک
 اگر جامه تنگ است خوبار کن
 خود افتد چو پیش آیدش برگز
 بعد از یمن بهر حسیت
 که پیوندم یاران کشاید نه هم
 نیار و بسیک چای دیدن دوست
 میاد و پراگنده بازار او
 که از اد چون سر و سون بود
 نه ناله کند چرخ را پر صدا
 که دور افتد از خانه بین خانه دو
 نداند بجز عاجزی پیشه
 نه آسیب یک نشتر آید زبون
 نماید پس از ویر دیدن عزیز
 دهن تشنه را آب حیوان بکام
 بر پنهان تان ساحر پرست و خرم
 خورش که سبوس است حلوا بود
 که چون من رساند شبی را بروز
 جگر خسته گرد و دل آرد نیز
 چو پیل از تنائے هندوستان
 میان گل دلاله خور دیم مے

کنون سوئیستان چه پویم فرخ
 تنی گشت ازان تاتاره رویان سراسر
 نشانی نه بهیم کنون نشان نشاء
 زمانه ندارد جز این پیچ کار
 بزاری چراغون نگریداری
 گذشت آنکه با هم نشستم و داشت
 بزرگان پس رفتند نشان رفتند
 نه بعد از شدن بانه گرد و زبان
 کجا بودی ربه مرغ فرخنده کجا
 بشادی کجا میگذازند کام
 کجا روز راحت فزون میکنند
 بعیش و طرب همخان که اند
 کدام آبدیدست و ربوئی شان
 چو از ما خرامی سوئی خانه باز
 بدر وینه چشم باران من
 فغان زان عزیزان صحبت مل
 بیک نامه هم نکردند یاد
 بهر آن نامه گزینار جانی بود

که یک مرغ ازیشان بنیم بشارخ
 بیکبار گشتند غربت گراسه
 که دور فلک در نوشتن آن نظر
 که اول دهد شربت آخر خار
 که انکس همسان بینان تی
 کنون رفته را باز جستن خطا
 که بسیار جستند و کم یافتند
 نه تیرے که بیرون پریداز کمان
 چه داری خبر زان حریفان
 سفر تا چه جائست و منزل کدام
 شب اسلخته خوابی میکنند
 بر سیحان وی میهان که اند
 دل را چگونه است پهلوی شان
 بهار آن پری ماجراجی نیان
 تا نشاکتی سوئی یاران من
 که کمره زبانی برگرفتند دل
 که دل خوش کنه زان هایلون عواد
 طرب نامه نه ندگانی بود

حکایت مجنون که نامه لیلی بر گبان بسته بود

شنیدم که مجنون دل سوخته به بیماری تب شد افروخته

<p>که چون ماه نوشد بایه تمام نمرازش بصحت نیامیختند بتعویذ و افسون در آمد شمار بافسون توان دور کردن خویش که نالنده را تند رستی هست سخن گفت بیمار لب بسته نیز مرانامه دلبر من لبس است نه بهر چنان روزش آماده بود شفا بیشتر یافت چون پیش بود فسون حیات است تعویذ تن</p>	<p>چنان سلخ کردن فلک صبح شام از هر گونه دار و دبر انگیختند ز معجون و شربت پو بگذشت گاه یک گفت هر تب کز اندان پیش دگر گفت تعویذ از افسون بیست چو گفتند هر کس ز هر گونه چیر که حرت و دعا گر چه یاری رست سواد که یلعه فرستاده بود طلب کرد و بر سینه خویش بود هر آن نامه کز یار گوید سخن</p>
--	--

رسیدن سکندر در نقطه گاه محیط و خود را خود در شیشه کردن توکل
مؤکل آب غور دریا فرو شدن و در زیر پرده زبده خیالات و
عالمات آب را نظاره کردن از آن آب گرفتگی زود بر آمدن موسی
غریزان آهنگ کردن و بکران رسیدن عمر او

<p>سرایش چنین کرد باد و ستان روان کرد نامه پیاپی عقاب شتابنده تر ز آنچه بود از جست بهرغ دگر بست منشور راز نمودار و ریا بگوهر سپرد جهان بر طرف مژده تازه داد</p>	<p>سر ایند تر مرغ این بوستان از آن پس که اسکندر کامیاب شتابان ہی شد بغرم درست چو شد چار سال دگر پیش باز شد او نیز دیباچه شاه ببرد ملکزاده رازان گرامی سواد</p>
---	--

بان اولین عیش بر کار بود
 و ز ان سو چو داراے دریا نورد
 سوار دگر تانه پرداختند
 شده او نیز نامه که با خویش داشت
 ضمیرے که نو میدیش بود یار
 چونان پیشتر راه همچو ده گشت
 نه بنجید در چاره چاره ساز
 بجائے رسیدند لرزان چوید
 همه سر و بیان شده زرد روی
 بود آوی گر چه نخته دلیر
 پس از مردن آن کس علم بفرخت
 چو هر کس دران جائے یچارگی
 کسانے که ایند خبر داشتند
 جهاندار گر چه جهان شاه بود
 خدا را بدر مانگی یاد کرد
 نجست از فراطون بلیناس
 چو داند قفل دعا را کلید
 دران عاجزی سونس بیکان
 شبانکه که برقع برانگند ماه
 روان گشت پر دین بچرخ شیر
 سکندر بخلوت کعبه بندگی

از ان پیشتر کاو لین بار بود
 سه سال دگر عبره آب کرد
 عقابے دگر دیوها باختند
 پذیرنده نامه را پیش داشت
 قوی دل شده از بخت امیدوار
 ز نامه گشته قاصد آسوده گشت
 که بتوان پیامے فرستاد باز
 که باز آمدن را بنیاشد امید
 بهر موبے از جان و تن دستنوی
 محاسن کز جان توان گشت سیر
 که اوقیت زندگانی شناخت
 بحیرت فروماند یکبارگی
 نیایش کنان دست برداشتند
 ولیکن ز خاصان درگاه بود
 حصار دعا ایمن آباد کرد
 نیاهنده خضر و الیاس را
 کلید در چاره آمد پدید
 فرومانده را گشت یار میسران
 پوشید گیتی حریر سیاه
 چو تسبیح بر دست گرفت پیر
 نیز و یک مرگ از غم زندگی

که در گوشه خلوتش ناگهان
جوانی بگردار سر بلند
فرشته ولیکن بشکل آدمی
جمالی که نتوان نظر کرد و دو
برق تازی کردش را سلام
بدو گفت کای سر بسوز پاک
فرشته که گویند مانا توئی
وگر مردمی چون دردن آمدی
سروش خجسته سخن در گرفت
بگفتا که گر پرسی از من صواب
محیط که شناخت کس غور می
چو در سختی افتاد کار شما
منیدیش ازین پس بدیگر ظرف
درین پرده کاندیشه کارست
منت همرو وایزدت رسانای
قضا را بتسلیم و مساز کرد
جهانداران محرم راز یافت
چو شمشیر صبح رخشان ز شرق
هوا قطر باد داشت نزدیک دور
بفرمود فرمانده روم و زندگ
نگذند هر سوی لنگر در آب

سروش پدیدار گشت از نهان
برخ فرخی چکر از جسد
نه مردم و نه صورت مردمی
ز سیمائی پاکش همی بخت نود
شهباش داد پاسخ بعد تمام
تنت دوز را آیش آب خاک
که مردم نباشد بدین نیکوئی
که مردم ندیدت که چون آمدی
ندان نهان پرده را برگرفت
سروش که یزدان موکل بر آب
جبین مرا هست یک قطره خفای
بمن داد غیب اختیار شما
که دادن قضا دست باز می گرف
درین رو که یزدان نگه دارست
که بنمایدت باز و آرد بجای
بهین هر چه بتوانی و بانگرد
در چاره بر خویشتن باز یافت
دران چشمه شد کشتی ماه غرق
در آسمان یکیک بدریا نود
که در حینش کشتی آید درنگ
فروشد سر باد با نهان خواب

سکندر بر آهنگ گامی که شدت
 بدستور دانا که بر کار بود
 که مادر اهو سها نام و منند
 منوگر شما از من فتنه جوئی
 چو من زیر دریا کنم جایی خوش
 بامید جان بخش گیتی پناه
 گر آیم بدون زین ره پر بر آس
 و گر باشد آسیبه از روزگار
 شما جانب خانه گردید باز
 در آشنائی شاه دریا نظیر
 پوشه را دل آسوده از دست
 همان پوشه کاگو فرودش بود
 زهر دانه آب حیوان بخوش
 نه از خوردنش دل بخوردن کشید
 گویا بایستی دیگر بتن سازد از
 چوب و داشت بر شیشه آب ننگ
 بفرمود کان دج لولوی تر
 بهر چار سولیش طنا بیا فکند
 پس آنکه در آن غوطه گاه هلاک
 ز فرمان فرمانده تخت گیر
 رسن چست کردند تا بولوت را

بروی تخت را بدل شمار که شدت
 وصیت نمود آنچه ناپناه بود
 نه راه سلامت چو کیو فکند
 نه بهر سلامت تا بندد رو
 بگام هنگام نهم پائے خویش
 مرا تا بصد روز بیند راه
 شناسم حق مردم حق شناس
 قضا را بیک بو چون صد هزار
 من دقعر دریا و راه دراز
 پذیرفت دستور روشن ضمیر
 بر آئین مهدی در آمد مہمند
 موافق چو بر عیس با قوس بود
 که در راه ظلمات دوش سرش
 نه معلوم حاجت شد آنکس شنید
 که باطل برگرد و مزاج از بخار
 سرشیشه را کرد محکم چو سنگ
 بسته در آرنده همچو مگر
 توکل کنایش در آب آفکند
 امانت دهندش بیند ان پاک
 پذیرنده چون بود تاگزیر
 بر انسان که در رشته یا قوت را

پوشیشه معلق شد اندر طباب
 ازان شیشه کوکان الماس بود
 شکنج رستمها کشادند باز
 بدریا درون رفت دریافته
 فرو میشد آن گنج گنجینه سنج
 ز جنبیدن آب مهدله چنان
 سکندر بمهد اندرون ترسناک
 شده ز در خساره لالگون
 همی شد ز بهستی کناره کمان
 جوان اختر فرخ از اوج گاه
 سروشش سپید گنجی بخت
 خرد نام آنکس بنجاک افکند
 اگر آدمی زیر دریا رود
 کجا بوشمند این تمنّا کند
 پوستی مچه گر چنگست چاه
 ازان گوهر عقل گشت از بند
 هر آن جانور که ز خرد هست پا
 ترا با چنین عقل دانش فرا
 جهاندار گفت ای مبارک نفس
 چون از درون رایی خام
 ترا گردیده دست گاری بمن

بر آتش نهادند همچون عذاب
 رسن در کف خضر و الیاس بود
 اجل را سپردند رشته دراز
 برآمد ز دریا دران آتشی
 فرشته برابر نگهبان گنج
 چو طفلان غازی معلق نمان
 چه باشد بدریا کی مشغاک
 چو ز روی که بیضه باشد درون
 عجب آئے دریا نظاره کمان
 فرو رفت در برج ماهی دوماه
 چه بودن ز ما گردن تاج تخت
 که خود را خود اندر هلاک فلکند
 بود ماهی کو بصحرا رود
 که جان بر سر یک تماشا کند
 کاجل را بزیر فراخت راه
 که پیچیده دارد عنان از گزند
 هر اسنده باشد تخت از هلاک
 بسوئے خطر چون روان پلے
 نماند خرد چون در آید هوس
 هوس را بدین جاکشیدم نه نام
 و گر نه بسے گفته اند این سخن

بهواخواه ز دوست یزدانم
 گنه نیست سنگ یداندیش را
 سلامت بگاه سلامت دوست
 چو آتش بر آرد و پروانه دود
 چو غلطید طفل و شد توده سر
 من آن روزستم ز جان و خویش
 تو نه اینا که گفتی بر آه صواب
 بنوشته آسمانی سرشت
 کشاد برو از روی خرسندوش
 که دل را فراهم کن ای سفرانه
 من از بانه پر سی نمودم ترا
 چو دیدم تنو مندیت را عیار
 یقین شد که دانا دلت زیر کلو
 عجب هائے دریا اگر منکر است
 به ان دل رسد کین تماشا کنی
 کنون باز کن دیده پیشین
 بگفت این و برشت با گلبند
 بشویدان آمد همه آب شور
 دران جوش دریا که بیند باوج
 هنگان ما کل هزاران هزار
 بدان سخته کام خندان شان

بدیوانگی طعنه زد و شتم
 که در شیشه خود کرده ام خویش را
 سلامت چو گم شد سلامت خطا
 نه مانند که دست مالده بود
 طبایحه ندانی گرد آزرده تر
 که در گام ماهی ز دم شصت غیش
 مکن ورنه بگذار خاکی باب
 که از تازه روی چو باغ بهشت
 بپاسخ دل شاه را کرد خوش
 که بر دوات آن بهنجائے درانه
 به نیروی طبع آن نمودم ترا
 که آخر همانی کن آغاز کار
 نترسد ز دریا و هر چه در دست
 ترا دل نه دریا دل آور تر است
 بدین قطره آشام دریا کنی
 تمنائے اندیشه کنویش بین
 که ز لزال در قعر دریا فلکند
 تپتی شد ز پهلوی بهینده زور
 شتابنده شد جانور فوج فوج
 سر کچم کو و دمانی چو غار
 اجل چاشنی گیر دندان شان

کهن ماهیان همکل باشکرت
 جهان بے باواز سرتا دم
 کشف هر یک گرد کوچه روان
 چو این راز باشد پدیدار نهفت
 کزین جانور کادمت و حضور
 چو شیشه ز سنگ و گران بود
 شش گفت کوراستش سرت
 سروش از چنان پاسخ دیند
 پس آنکه در ایشان چنان تیز دید
 چو آن شعبده غمزه ساز کرد
 همه آب آن کارگاه و بال
 طرف بر طرف شد کران تا کران
 متعلق زنان سو بسو در شتاب
 همه بوزنه صورت و سرخ روی
 برون خسته زان پرده آبگون
 نهادند رو چون بسینه بری
 کشادند با کار فرمائی خویش
 در ایشان چو شگفت نظاری
 پسر سید کین قوم پوشیده ز بست
 اشارت که از دست و پای میکند
 حدیثی که بود آشکار و نهفت

پلے بستر هر یک بدست ترف
 که در یازینها کئے شان گشت کم
 چو پیل بر افکنده برگستان
 نماینده باشاه میتند گفت
 یک آسب اگر تو بر آید ز دور
 که گر کوهر بر روی زنجون بود
 که بے منت تو نگهبان ماست
 دمان را بهر ادب کرد بند
 که یک یک شد اندر نظر ناپدید
 جهان بازی دیگر آغاز کرد
 شد آئینه هر هنر از ان خیال
 جهان بے پراز آدمی پیکران
 چو طفلان که بازی کنندند
 بخرد نرخی پنج نارسه روی
 چو لعبت که اندر پرده آید برون
 در آئینه صاف اسکندری
 برسم خود اندیشه جائے خویش
 بحیرت فروماند یکبارگی
 کیا نند و این سر آرام بیت
 چه راز است و هر چه میکند
 چو پر سده پرسید و گویند گفت

که این طائفه مردم آبی اند
 به نیروی من سوختورانده اند
 که ایشان که در آب های ویش اند
 منم تر جان کاندیرین حساب
 که لے بیوفا مردم ناسپاس
 جهان باید بدی زیر تا زیر
 ز چندین بخشکی و تری در خرام
 دے مردم از پرده بیرون شود
 و دو دام چون یافت مقدار خویش
 اگر پیل و گرگست و گرگ شیر
 چون شکیسه هم پر شده بیغمی
 که چون توشه کم شد ملولی کند
 کند هر چه اندیشه در فکر کم است
 سکندر چون گفتارشان گوش کرد
 و گریه بدستوری بهمائی
 و گریه در جنبش آمد سر و ش
 سپهر و زنی گشت پید از دور
 رونده چو برق از سبک پیکری
 مثالی بگفتار شایان نداشت
 نه بس طرفه کا به نمودار او
 و گریه بشوریده دریا چنان

که پوشیده خرمج دولابی اند
 چو دیدند جبران فرو مانده اند
 بنه تا بدین جائے کمتر کشند
 بگفتار خود میکنند سوال
 که لطف خدا را نه حق ناشناس
 نگشتی ازین گشت به بود سیر
 چه حاصل شدت جز تماشا و خنم
 چو قوت از شکم داری افزون شود
 فراهم نشینند بس کار خویش
 صبوری کند چون شکم گشت سیر
 بفتنه نکوشد مگر آدمی
 و گر پر شود بوالفضولی کند
 از مردم بهتر باز هم مرد مست
 سخن را فرو خواند خاموش و
 زمانه نه پیکر تنی کرد جائے
 با طراف و یاد افتاد جوش
 که نهان شد از چشم بیننده نور
 نه در خشکی آن نوع لے در تری
 دور و زود و شب رفت پیاپی
 عجیب ماند بیننده در کار او
 که رفت از کف مرد و ناعنان

عجب بیکله دیگر از آب ست
گذشت از نظر کوه دریا خرام
که قاف بود از چه بے سنگ بود
چو رفت آن قیامت ز راه درون
پس از هفته دید پائین اهل
چو یک سر گذشت از گفتن غیا
بشورید دریا چنان تا بدید
جهان ز پیش نظر شد نهان
ز جنبید گانے که رفت پیش
بهر جانے که گذرگاه شست
بقدر دو هفته دران چار سو
جهاندار با آن دل زورمند
سلامت در افتاد و دوش رپا
میانجی دران معرض عمر گاه
بخندید و پرده کروش سوال
بناظر هنوز این تمنا کنی
شه ار چه بدل داشت پیش از قیام
هم از عاجزی پشت را خم نکرد
بدو گفت کس در نهان پرده داد
بپاسخ سروش پسندیده گفت
چنین روشم گشت ایام بپ

بے زان عجب تر که بود از شست
تمام از پس پنج روز تمام
که در قعر دریا ش ره تنگ بود
قیامت و شے دیگر آمد بدون
که گم گشت دریا در آئین او
شگفته در گشت جنبش سگال
که زیر و زبر شد زیر تا بزییر
در گشت پید اجهان در جهان
بدیدار دیگر بمقدار خویش
شکم در شری پشت بر ماه شست
صفائے چنان بود از دتیر و
فروماند بے طاقت و تمسیر
بهمت همی داشت خود را بجای
چو شکل چنین دید سائے شاه
که چون دید این پرده پر خیال
که زینگونه نخته تماشا کنی
هراسے که بودست جاک هر اس
نه نیروی دل ذره کم نکرد
درین پرده دیگر چه داری بیا
که حالت را بر تو نتوان نهفت
کت از نقد هستی تپی گشت حبیب

سبک شو که جاسک گر آیت است
تو دانی که در زیر دریا شدن
وراز و عدله رفته گیری شمار
سه سه زیر دریا شدی ره گرا
جهان در آن پاشخ هولناک
دش داد گوینده راه بین
ازین جا که در دست اُمید امان
هنوزت بے دل فروزی بود
ز رایت نیا لود تا پائے کرد
اگر دل بنظاره داری هنوز
پس از ره نوشتن بچندین خط
بود جانور کا دیدار در خرام
همان دیده کاندیشه دوسگی شست
دل اور تو بودی درین داری
نه ماسیل دریا ز اندازه پیش
تو با آنکه دیدی مجبها بے
ملک گوش برگفت همد نهاد
دگر باشدت زین عجب تر بهار
چو بکشا چشم چپ درست دید
چه بیند شگفته بهارش بر آب
بدریا درون ماهی خورده ام

نمایم فرون زندگانی نیست
بے سهل باشد ز بالا شدن
ز عدد روز ماندست روز چهار
سه شب چون توانی رسید بجائے
به پیروشی آمد ز بیم هلاک
که ترسان بودم و کوتاه بین
برون تانیائی نیامد زمان
جمال غریزانت روزی بود
مشو دستکت ز دلیت آنچو
بدریا دراز خامکاری هنوز
چه دیدی دو هفته دوسه کرم آب
تماش نه بینی بسال تمام
نه اندازه دیدن مردم است
که دل داد برویدنت یاوری
همان به که خاکی کنی پای خویش
من از تو ندیدیم عجبتر کس
لفرمان او دیده بر هم نهاد
یکه دیده بر بند و بکشا باز
همان دید چشمش که میخواست
برون جسته از برج حوت آفتاب
بردن آمده یونس در شکم

سوئی یونس خویش لبثا فتنہ
 نہ قارورہ بل کان یا قوت مرز
 دمان صدف را کشادند باز
 مصور خیالے در آئینہ بود
 بیامد چو یوسف ز زندان تنگ
 نمک وار بگداخته آب شور
 بماندند در حیرت کار او
 بے بوسہ دادند بر پا دوست
 بر آمد ملک تکیہ زد بر سریر
 پیوستہ میگفت حالے کہ بود
 دہن با چو سوراخ گوہر خوش
 سروش آمدہ مژدہ کواد خوش
 کہ زوت رسام تمنا بجیب
 شبے در میان کن بمنزل خرام
 زہر سوئی دجیش آید جہاز
 کہ خاکش دو اندہی سوئی خاک
 غم جان نہ چند لاش و شوار بود
 بر سم رہ آوردی برد پیش
 مکن مادرش کہ غم جان خورد
 بہ از عمر صد سالہ در بوستان

چو الیاس دھن آگہی یافتند
 کشیدند قارورہ را بر زہر
 بر آجستن در دریا نواز
 متاعے کہ در درج گنجینہ بود
 چنان یوسف گشتہ یعقوب رنگ
 گرامی تنش باز ماندہ ز زور
 بزہرگان دیدند ویدار او
 شدندش بتعظیم تاین پست
 نہادند بالمش بمشک و حریر
 بدریا ندرج دوبالے کہ بود
 نوشندگان چو صف جملہ گوش
 درین بود کہ چرخ فیروزہ دوش
 کہ فرمان برینگونہ دارم تغیب
 سہے کا مدی ہتر دہ سالے تمام
 بگو تا براہنگ راہ وراز
 یقین گشتہ بود ارچہ بر جان پا
 ولے چون دیش سوئی دیدار بود
 ہمان جان سواراہ جو یانیش
 اسیرے کہ تیمارہ ہجران بود
 بزندان درون مرگستان

حکایت مردے کہ عمر از پیرائے دوستان خواست و چو فانی نخواست

شنیدم کیے راز اہل امید
 بشارت رسان را خبر جست با
 بگفتا کہ از مردم ہم نفس
 نیوشندہ راز بگریست زار
 نشستم و دوستان برگذر
 چنان تاختی گرد عالم چو باد
 چو ہنگامہ رفتن فراز آمدش
 ازین مژدہ خوش کہ دوش سروش
 ہر آن گریہ کز شادمانی بود
 بفرمود فرماندہ تخت گیر
 سرشکے کہ صافی کند سینہ را
 بدین غم لنگر نہ دریا کشید
 بفرمان فرمان رولے جہان
 پیل چوپ در جنبش آمد بر آب
 شبار وزے از رفتن بیدنگ
 دوم روز از چرخ درگشت روز
 شتا بندہ کشتی بہر سو قطع
 فروماند بیند بے رہ گراے
 کہ را ہے باین دوری دیر باز
 ہمہ کس لب در تعجب کشاد
 کسے را کہ باشد یقین رہمائے

بجاویدی عمر نوشد نوید
 کہ با من کہ ماند چو مانم دراز
 ماند کسے ہم تو مانی و بس
 کہ ماند چنین زندگانی بکار
 بود ہر زمان مروی تانہ تر
 کہ یادش ہوئے ز پیوژ و زاد
 بدیدار خویشان نیاز آمدش
 سرشکش ز شادی و رآد پویش
 منش چشمہ زندگانی بود
 کہ در جنبش آرد چوین سریہ
 بشوید ز دل در دیرینہ را
 سر بادبان برثر یا کشید
 روان گشت کشتی ز جاک جہان
 عجب کاب آہستہ بلشتاب
 چو بر آب در باز دو دو کہے نگ
 نگون گشت خورشید گیتی فروز
 کہ پیدا شدہ از دور دریا کنار
 بحیرت دران کار حیرت فرا
 چگونہ بدین زود آیند باز
 مگر پاک دنیا پاک اعتقاد
 دو عالم دو گامش بود زیر پاے

شکسته که دارد حواله بغیب
 در آن لحظه که مد بفر خندگی
 بهر پیکر تازه گشت آید رنگ
 چو دیدند صحرانشینان ز دور
 شکسته دلاز افزو گشت زور
 بگلزار امید یاران رسید
 زهر جان به آدمی خیل خیل
 ز اینوه خلق هر بوم و مرز
 می تاخت هر غم گشته معتن
 سکندر چو بر شط دریا رسید
 رسیدند گردن کشان سپاه
 چو گشتند شاد از نشاط حضور
 همان پورا سکندر اسکنندوس
 چو چشم پدر بر جگر گوشه دید
 نظر سوئی او کرد بگریستند
 ستاره فشان چشمه آفتاب
 برآمدند دریائے رنگارگون
 ز سر تازه شد زاد سر و کهن
 ز هر دیده سیل بهر ارسید
 همه تشنه شاه دریا نشان
 چو بیند باغ خزانے شده

تو عیش کنی کفر باشد نه عیب
 بر آن مردگان مژده زندگی
 قراخی در آمد بد لباس تنگ
 در افشان درفش سکندر دور
 بدیهائے شکر در آفتاد شور
 نشاط با امیدواران رسید
 شتابنده شد سوئی دریا پوسل
 کرانه چو دریا در آمد بلرز
 طلبگار گم گشته خوشین
 فروش سیب بر ثریا رسید
 همه آرزو مند دیدار شاه
 نهادند بر خاک تارک ز دور
 همی آمد و خاک میداد بوس
 دل خسته را از جگر توشه دید
 بر انسان که بر گلبن ابر بهانه
 سوئی برج خاک مد از برج آب
 چو ابر س که آید دریا برون
 در آمیخت شمشاد با سر دین
 کز آن سیل طوفان بدیها رسید
 بدل تشنه و زویده دریا نشان
 سہی سرواد خیر و خوالے شده

زمانه کین دست بر من نهاد
 سرم را چو خواب قیامت ریود
 نه همصحنان هر گرا بنگری
 زمین چون به بند زانم دهد
 سرافرازی مرد چندان بود
 چو قالب تپی گردواز جان پاک
 ز چندان بزرگی بدرگاه من
 درین دم که از شغل این کارگاه
 چو من دامن عمر در خون نهم
 مرا در سه تدبیر یاری کند
 نخستین وصیت درین دوری
 که در قصر من کوست خشنده باغ
 دو نم آنکه بر عزم صحرا و راز
 در آن دم که غلظم بصندوق بست
 که تا چون ز خانه گرایم براه
 که چون من ولایت ستا ز شگوف
 بغیر وزی از چرخ فیروزه دام
 جهان داده از دریا زد من
 ز چندان در گوهرم بشمار
 گویند تا خلق لطف را کی به
 تنها پیش زول کم کنند

چه باشد چراغ بطوفان باد
 کنون گر چه بیدار گردم چه سود
 کند تا که مرگ یاری گری
 که آرد از این بند اتانم دهد
 که گلدسته عمر خندان بود
 چه بر روی دیباچه بر روی خاک
 بجز حسرتی چیست بمرآه من
 بلکه دگر میزنم بارگاه
 وزین کوچ که غنیمت برون زغم
 درین هر سه کار استواری کند
 بفرزند خود یا یدم یا دوری
 هم اند گوهر من فروز و چسب غ
 چو بر مهند عصمت کنم یا دراز
 ز صندوق بیرون کشند دوست
 کند هر که بیند بعیرت نگاه
 قطع زمین تا بدان پاسه ز رف
 بضبط خود آورده عالم تمام
 همه نقل خود در ترانه دست من
 آتی دست رفتم سر انجام کار
 به بیند این روز بی پیاری
 نه بر من که بخویش ماتم کنند

کے کو مرا بیند ار کس بود
 سیوم آنکه چون نوبت آن شود
 در اسکندر یہ کہ جامن است
 گر ایندم از تخت از درمناک
 دوسہ روز کز زندگی دا بہر
 بہر کار کا سوو دایتش بران
 چو با استواران قوی کرد عہد
 ہنہان گشت خورشید اندر لقا بہ
 چو گرد گل از بوستان گوشہ گیر
 سہی سرو گرد و چو در خاک بست
 خریدہ کشایان تاریخ ساز
 چو کردم بہر نامیہ باز حبست
 کہ خشنودہ خورشید گیتی خرام
 گروستہ دگر کردہ اندا اتفاق
 چو خاکی شد اندام چون ہندش
 دگر راست گوئے ز جوینگان
 کہ باشاہ دانا حکیمان ہر از
 کہ روزے کشاید سپہر تکیں
 چو این نکتہ با عقل کو شے نہشت
 بروزے کہ آن بویت آمد فر از
 برابر شد از تیغ با ہم

نمود بہمن از بند او کس بود
 کہ تن در ول خاک مہمان شود
 بنا کردہ رسم دلاک من است
 و ولایت سپارند خاکی بخاک
 ہمیر نفس با بزرگان و ہر
 وصیت ہمیکر و با مہربان
 ز ایوان خاکی برون کرد مہد
 فرد رفت چشمش بزند ان خواب
 ز مرغان بوستان بر آمد نفیر
 دل باغبان را در آید شکست
 بچندین غم بلستہ اندین طراز
 چنانست نزدیک بعضہ دست
 بر آمد ز روم و فرو شد بشام
 کہ در عد بابل شد از خوش طاق
 ہنہا و تدور رویہ انجمنش
 چنین راست گوید ز گویندگان
 ز راز فلک گفتہ بودند باز
 کہ ز زمین شود آسمان وزمین
 نیوشندہ در ول فہوسہ نہشت
 ملک بود در کشور رزم ساز
 شکستہ در افگندہ در لشکر

چو لشکر کش افتاد و لشکر گشت
 خدنگی که گرد پولا و غرق
 بے طرف پوشن بدو نیم زد
 شد آرزده زان خار گلزار آد
 چو بهوشی از دست بردش ز نام
 ز تن کرد زمین خفشان ز ما
 ز خود رفت و شیریں فراموش کرد
 اشاقان به پیرامنش خاکستند
 چو از خواب بیدار شد باز آمدش
 بے باز جستند کم بود خورد
 ز مغر خود کما مگیری درشت
 چنین توشه را در چنان جایگاه
 جهاندار بشکست زان گوشه
 چنان خورد و آب لب ساز کرد
 زمین و سپهر از زرتاب دید
 سرشک بهمان روز از آن تنگنا
 درین ماجرا گفت هر کس بے
 بتحقیق چون بیند این خیال
 که بر شرط دریائے مغرب زد بهر
 بهر سو که خاکی گئی پائے خویش
 چو خاک است تو ام زمین است و بس

خراشده نیز از خراشی بخت
 رسیدن کین ناگهانش چو ق
 ز پولاد بگذشت بر سیم زد
 سرایت بجان داشت از آراو
 فرو آمد از تیزی تیز گام
 ته آورد چون گنج را از دما
 دران بخودی خواب خرگوش کرد
 ز دروغ و درش سائبان خفتند
 ز خفتن بخوردن نیاز آمدش
 مگر بریکه کرده بود زرد
 که نتوان فرو بردنش خبر شبت
 بتعظیم بردند در پیش شاه
 به بود از برای عدم توشه
 نظر زیر بالائے خود باز کرد
 نمود از نان هم بران آب دید
 بدروازه غیب شده ره گرا
 نبود استواری بگفت کس
 برین جملہ کردند تحقیق حال
 برون آمد از آب شد خاک بهر
 رود عاقبت خاک بر جا خویش
 زمین دام چون خود گذارد گس

گفتار در دور ملامت همیشه سرنگون که پیاپی هم بر ابر کشند و یاد کردن یفا
رفته را از گردش روزگار دور که پیش ازین خواب گشته و جهان خفته که سر در
صبح قیامت برکنند و مانیر جهان ختم که ایشان گوش مالیدن خواب
آلودگان غفلت تا بر سر این چاه بے بن پاسکے بهوش نهند

کز گوهر مردم آید برون
بروسنگ گوهر برون آدم
که صوفی کند زو ملامت کشی
بے دلق خود را نمازی کنم
یکے گرد اندیشه خود گراے
که چون می برد هر زمان آب مرو
چه سرا که در خاک خواری سپرد
کزین ره نوشتن چه دارد نیاز
ز گردنگی نیست یک لحظه دور
پوشد ساخته باز گرد و خراب
طلسمی هر گنج انگینجستن
و دلیعت سپردند بنجور خاک
بدین بر کلیک نیامد بدست
که چون مید گشت خستاش پُر
که در قطره هستی خود گم است
که در شیشه گرا و جهان را تمام
تو از شیشه او که آئی برون

بیاساقی ان جام در یادرون
بدنه تا نشاطه درون آدم
بیامطر بآن آیه دل خوشی
بگو تا دمنه خرقه بازی کنم
اگر دانش داری بے سنگری
نگه کن درین چرخ دولاب گرد
چو دها کز آسیب غم کرد خورد
کس این با جواز و سپید باز
چه شکل است کین دو ظلمات
رواقی بر آردن از خاک آب
خیلے بهر پیکرے ریختن
چو خورشده شد گوهر تابناک
بے دست بردیم بالا و پست
کجا دانه گنجد بخشاش در
کجا هفت دریا حد مردم است
چنین دلکش این منظر شیشه دام
چو کرد او جهان را بشیشه درون

سراپائے این مادر فتنہ بزم
 ہمہ چشمہ بایش کہ بیش و کم است
 ز چندین نظر بامے عالم فروز
 جهان غرق بالا بدریا کے شور
 بسا حال مردم کشت و گدشت
 بسا تو کہ کہنہ شد از روزگار
 یکے گم شد و دیگرے خاست
 ازین گشتن و باز گشتن درود
 یکے باز کن پرده زین خاک نرود
 ہر آن لالہ گل کہ در گلشنے است
 بسا دیدہ کز سہرہ آزرہ گشت
 بسا تن کہ او بار صندل نہ برد
 بنائے کش از گل بر آری آب
 چو در کیسہ مردم این نقد خاص
 بیاتاکنیم آنچنان رخت پنج
 بهشوق یک شب چہ باشم شاہ
 مکن میل این خاک چون ناکان
 مباش از نوائے فلک ناشکیب
 کشندہ کہ ہر آہو آواز راند
 صغیرے کہ صیاد زو کرد و ام
 جہان مایہ نہد مگر شوم را

کہ بینی برین چشم گیتی نمائے
 نہانی بنظارہ عالم است
 بہ بین دیدہ و چند بیند منور
 کہ بالاست گور آب تہ جا گور
 کہ از حال خود خپں موسی گشت
 جہان کہنہ ہمچنان برقرار
 کہ ہست این چمن جا گشت درود
 ندانم غرض باغبان را چہ بود
 کہ دیبا چنین بینی اندر گور
 بنا گوش و خسارہ ہمین تخی است
 کہ ناگہ ز خاک بیخوردہ گشت
 کہ در زیر انبار گل شد چومرود
 بسے بر نیاید کہ گرد و خراب
 ز تاراج دزدان نذر و غلام
 کہ جز نام باقی نہ انیم پنج
 کہ مہمان بخرے شود با مداد
 کہ پیوند او نیست جز باخسان
 کہ آن لحن ہندوست آہو فریب
 ز تن جان اورا با آواز خواند
 ز مرغ افغون اجل یافت نام
 کہ پیرانہ میمون بود بوم را

<p>چه باید بدان داده خرسند بود جهان را چه نیکو شناسد که همان طفل را مادر دستگیر منه دل بدین باغ ابله فریب ندانم که راز آیندگان دوسه وار داین تنگنا و دواز دروهر زمانه سب میرود درین مرحله پائے نتوان نهاد چه سازی رواق کزین فتنی است چه باید برآستان منظرے</p>	<p>که با جان بهم بانه خواهد بود متلع جهان را بنحو ید بے بختون پردرد اول آنکه بشیر که خرز هره را نام کرده است سب که خواندند در لوح پابندگان که ره رفتن و آمدن هر دو باب یکے آید و دیگرے میرود در مرگ را خار نتوان نهاد غم کالبد خور که جان رفتنی است که خواهد شدن منزل دیگرے</p>
---	--

حکایت لقمان حکیم که نهصد سال عمر او بود تا افتابش بر سر دیوار رسید
 و او روز سایه دیوار گذشت

<p>شنیدم که لقمان دانش پروه دران عمر نهصد افروزش بود عمارت نکرد آن قدر و خراب فراوانش گفتند بر نا و پیر بگفتا که از بهر اندک نزول چو در خانه مهان فضولی کند اساسے چه باید بیبوق برد در افشان این کجاندان کهن</p>	<p>که آمد بس زندگانی ستوه قدم حجره یک نیمه بیرونش بود که ایمن بود از ابرو از آفتاب که مردم ز مسکن ندارد و گزیه نشاید بدن میهان فضول و لے میزبان ز ولولوی کند که فردا به بیگانه خواهی سپرد چنین داد گوهر نیکو سخن</p>
---	---

آرام گرفتن دوران سکندر راز شربت استن زهر باز زدن سکندر را

که سپهر بود از افسر و تخت بر تری و رخت خود را بصحرای انداختن و این صحبت
یا خارهای بیابان و خوتن و بایش یافتن نهال و دغوس که این شجره هم از
شجره سکندر بود و در باره جاکمک بنیان تفاوت قوت و فن سکندر و
اختلاف مورخان و در خلاف ایشان جرح از تاریخ است فیه لا

که چون گوهر تاج اسکندری	نه در یار آمد به نیک اختر می
از آنجا بصحرای علم بر کشید	از صحرای صحرای دیگر کشید
قدم تا برد بر سر خاک و آب	بگرد آب خاکش بر فتن شتاب
دلش گر خرد بود بینای صرف	درین داوری داشت از فرشتگ
که چون این جهان سر بر کردار	بشد کاسه جهان نیز گرد تمام
در آن روز که چاشنیهای دهر	شد آینه شربت او بر هر
همه منتظر بهر عیش و نشاط	که دور فلک در نوشت از بساط
بزرگان که بودند دانایان	حدیث نگفته بگفت باز
همه داشتند به پرده نهان	که غوغا بود مرگ شاهنشاهان
لقاب از عرض بر نینداختند	نهانی همه چاره می ساختند
سگانش نخست انداز کار بود	که بر خاکی خفته ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر	کشادند از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخواب چنان	بران تیرگی آفتاب چنان
گر میان با قوس کردند چاک	آب و چشمش به بستند خاک
فتانند بر یاسمینش گلاب	سرسختند مشکش بکافور ناب
خزانه نیلگون بر خواند افتند	بهمد زرش خواگه ساختند
ز تدبیر شه چون فراهم شدند	نهانی بتدبیر عالم شدند

نشستند فرمانروایان ملک
که افسر بیور سکندر دهند
چو بودند هر یک خردمند و شکیست
نگاشتند یک جور پیمان عهد
بفرزند فرزانه سرفراز
که مارا چو شد فرض بر جان حق
تو بنشین بجای پدر بر سر
اگر دستگیری سرفکنده ایم
از آتشی پاک که در دین است
بزرگی و شاهی بر آزادگان
شرف سدا کامیابی بود
مپندار خود را که خور دست سال
بخوردی بدان مایه خود و زیر
بطفی همین در شه روزگار
محیط را چه عالم نمازی کنند
بکوه ابر چه شیب فراز است رنگ
بیط که بر آبست جولان پذیر
بزرگی نه زیباست بر بد زاده
چو دولت بشا هین دهد سنگاه
بپایخ ملکه اوده رهوشیار
چنین گفت کای دوستداران

باندیشه بانیک رایان ملک
همه گنج دریا بگوهر دهند
بعهد استوار و به پیمان دست
بفرموده شاه کردند عهد
پیام سکندر بخودند بانه
وفای ولی نعمت خویش من
که مابنده ما نیم فرمان پذیر
و گر تیغ رانی احمق بنده ایم
نمک گنده کردن آئین است
نیاید جز از بادشه زادگان
اسد خانه آفتابی بود
که بخت بزرگ است فرخنده دل
که لابد بود بچه شیر شیر
که بس باشد ملت آموزگار
درواهی خورد بازی کنند
گفت دست و ان زیر پا ملک
به تروش چه طوفان و چه آبگیر
که بر گاه نتوان غاری نهاد
غلیب از راکس ندوزد کلاه
نشان از صدف لوتی شاهوار
به پیوند اخلاص یاران من

شکست کان زاده باشد نام
 نه دوده که دودے بود تیره داغ
 بود بے ملک مملکت کاسته
 سکندر چنان مقبل کائنات
 دے همت راز اکلیل و تخت
 نه نمان جهان بادشاه برترم
 ز چندان زمین کوته پايے سود
 ازان گنج کر دوی عالم شمر د
 چه کار آید آن ملک حسرت فرات
 چرا بایده آن تاج بر سر نهاد
 تہی گر چه جوان خود عداست
 بلا بر زرگان بود بیشتر
 زنی چیر بر پیل صده شکلی
 چو خواہی خوشی جستن این بیکخت
 چه زیباست این نطع زلین زیر
 گلے که باطن بود ساز و ار
 چو زین نطع بشته در خاستیم
 چو گیتی نداد و وفا با کسے
 چو کردیم باشا پدر ہم نفس
 بسا عمر کر پانصد افزون بود
 ہمہ سطح این غنصر گرد ناک

کہ آبائے خود را کند زنده نام
 کہ در دودمان بر تیار چراغ
 کہ تاج از گہر گرد آراسته
 چو لب تشنه میر و ز آب حیات
 قصار پدر بحرے داد سخت
 کزین ضربت ازاد ماند سرم
 بجز چار گز بہرہ او چہ بود
 مگر تا سرا سخام با خود چہ برود
 کہ شہ میر دو ملک ماند بجائے
 کہ پیش از تو صد چونتو دیگر نہا
 بصورت بزرگی بمعنی بلکات
 کہ خوروان نیابند پیش نظر
 کہ بر تشنه توانی از صدیکے
 بکنجے کہ غوغا بود کہ تخت
 نشینندہ را گر گذارند ویر
 بہ از پیشتر پر نیان پر زخا
 نشستم آنگاہ و بر خاستیم
 گدائی بہ از بادشاہی بے
 کہ او را وفایت باہج کس
 چو بگذشت گوئی کہ یکدم نبود
 بچشم خرد چیت یکشت خاک

نه دانا بگو گفتن ان طفل و شش
 بزرگان بیسه کوشش انگشتند
 بیسه گشت از تناسله خام
 چون چند ان دم بخته شده شدت
 بعد وری خویش بر حسن عهد
 یکے راز خویشان تاج و سریر
 جوانی خردمند بسیار بهوش
 ز اختر بلند و بگوهر تمام
 دل همگان یافت بر و قرار
 همان پورا سکندر و اسکندر
 زیبوند هستی بر و ن بر و تن
 روان گشت و دوا ختر تابناک
 چون پوسنده برداشت کام فراخ
 ازان سایه گستر دخت بلند
 گرم غالب و ظلم فرسوده گشت
 بکثر نوازی و دین پیروی
 جهان بر گرفت از سلامت نقاب
 بکار آمد آئین کار آگاهان
 جهان زنده گشت ایمنی را نفس
 چون شد لشکر بی سر آرام گیر
 عذاره سکندر در آمد بکار

که گرد و بار زیچه خاک خوش
 زهر گونه رنگ بر آ میختند
 که آن مرغ وحشی در آید بلام
 سخن هر چه گفتند سودمند شدت
 دگر مهندی را سپردند مهند
 با رامش فتنه کردند اسیر
 بدیدار مردم بمحضه سروش
 بلند اخترش کرده و عوس نام
 که هم دادگر بود و هم پوشیار
 رها کرد ملک چون بیاعروس
 بدنبال گم کرده خویش تن
 یکے سوئے صحرایکے سوی خاک
 نشیننده بر آسمان کرد شاخ
 پناهنده از او گشت از گزند
 ملوک ایمین و لشکر اسوده گشت
 ز سر تو شد آئین اسکندری
 سرفتنه را حاجت آمد بخواب
 شد ایمین ز غوغای غارت جهان
 که مرگ سکندر نه انت کس
 روان گشت فرمان فرمان پذیر
 همه راز پوشیده گشت آشکار

نشستند یک هفته بی خوردن و خواب
 همه کس همی خوردن گریان چو میخ
 همان مرغ نوبر سرسروین
 چو از شرط ماتم به پرده خفتند
 بتعظیم صندوق صاحب بعیل
 برآمد به پیلان تن از چمند
 بچینید لشکر بلر زید خاک
 خرونده گشتند از آن منز بوم
 بصحرای کسار بیگاه و گاه
 سه ماه روز تاشب به پیوستگی
 چنین تا اطلال علمها زدور
 با سکندریه چون درآمد سپاه
 به برجه که سرداشت بر شتری
 خبر یافت دانا بر پرده نشین
 ز سوز جگر گوشه جاننش بخت
 نظر کرد چون درج آن دریا
 دگر گونه شد رنگ خسار او
 ز سر تا قدم خویش آمد بچویش
 شب از روی آگاهی از خود داشت
 زمانه کز آن حیرت آمد بچویش
 ز آشفته گشت از آن چو بید

ز غم سینه پر خون و در دیده آب
 دریغی که بود دست جاس درین
 بنالید بر زنا و سر و دامن
 شتابنده را برگ ره ساختند
 نهادند بر کو به زنده پیل
 چو خورشید بالا که کوه بلند
 شد از فعل اسپان زمین چاک چاک
 پس از روزگار بر آهنگم
 چو باد صبا می نوشتند راه
 نبودند از آن جنبش آهستگی
 بصحرای یونان در افکندند
 ز آیندگان تنگ شد گوی راه
 روان کرد صندوق اسکندری
 که در پرده شد خند و رومین
 همه مغرور استخوانش بسخت
 بغلطید چون دانه در بخاک
 بجای بدل گشت گلزار او
 رسید از تنش تاب نصفر پوش
 غم عالم از نیک و از بد داشت
 زان یافت صد جانده اندیشه پیش
 ز تارک همی کند موئی سفید

ز غم بسکہ با سینه کا ہی گریست
 ز آزار گلبرگ بر گلبنش
 خراشے کہ ہر دم بر خار کرد
 چنان سیکشید آہ سینه خراش
 چون ہنگام آن شد کہ از بازجائے
 ز اسباب کار آنچہ میخواستند
 درفشندہ دوج در شاہوار
 در مرقد گوہر این سر بخواب
 گرفتہ در تر یا شرف
 کشیدند بیدون تبار افغان
 کسے کا گہی یافت کان را ز حبسیت
 پیادہ ہمہ بہتر ان سپاہ
 غم ہنگام را جگر سوختہ
 کسے را بفریاد یا را بنود
 یکے آنکہ در رسم و راہ سران
 دوم آنکہ چون مردش زندہ خرم
 چونام اورا نہند پایندگان
 بیک پیشم زو با چنان غو تاز
 مرا گفت او پاد را فتادہ بس
 کہ اسکندر رختہ را جائے خواب
 جزیرہ کہ اسکندر روان شد بنام

بر اندوہ او مرغ و ماہی گریست
 بخون غرق میشد سر تا خنش
 سمن را چو صد برگ مد پارہ کرد
 کہ میزد و بخور شید و مسہ دور باہن
 کند میہان غم غلوت سر
 بر آئین شامان بر آراستند
 نہادند بر تخت گوہر نگار
 محیط شدہ غرق در در ناب
 کشادہ دو سو چون ثریا دو کف
 بھوار در شاہوار افغان
 تماشائے ادکر در بر خود گریست
 خرامان سیارہ بر گرد ماہ
 ولیکن بسمار لب دوختہ
 کہ غم بود و بیک آشکارا بنود
 نہ شیون بود شیوہ بہتر ان
 دران زندگی بہت مردن حرام
 ندارد کسے ماتم زندگان
 نجاکش سپر ویدہ گشتند باز
 پس از دیدہ زو تر شنیدہ نفس
 درون جزیرہ ست بر شرط آب
 بدریا بر مغرب سر آہنگ شام

چو شتی دران شط در یارسد
من انجا ز شتی فرتر آدمی
چو شد جائے خفتن بجاک اندر
غرض چون سکندر فرو شد بجاک
کے کوکتد بر سر مردہ شور
چو او شد بجاک دل ریش تر
بود اندرون کار گاہ ہلاک
چو خفت اندر ان جملہ در میان
بیاساقی از بادہ بے خمار
کہ چون گم شود خاک غمناک ما
بیامطرب آواز برکش بلسد

زیارت کند ہر کہ آنجا رسد
کہ بوسیدم آن خاک باز آدم
چہ اسکندر یہ چہ اسکندرون
بر آمد نہ ہر سینہ گرد ہلاک
بود ہمراہ اولے تا بگور
بیاروز گامے زندہ بیشتر
ہمہ عزت آدمی تا بجناک
سکندر ہانست و چاکر ہمان
فروشوی زین جان غاک غباہ
بریزد کسے جرعه بر خاک ما
بدون کن غم از سینہ بکے بزند

گفتار در مرتب شدن این سفینہ بحر درون برہ نمونی معلم
ہمت و بیاد قبول روان کردن و در مرگیش عزت نجات
طلب نمودن و برگزشتن عمر در سودا را این بحور بادبان
طاعت از دم حسرت برکشیدن و قدرے نہ کرانہ گرفتن حوالی
و غلہ کردن خواری و درو کنار ہر آشنائی خاشاک چون بحر
از آب در کنار نہیختن و الواح شکستہ در حرف نا درست این سفینہ
بر امید مرتب و حشمت ہائے صفا تیجہ گردانیدن

۴ کس از جوئی عیش انجور دے فراشت بد کہ زان خاک در سینہ گردے نداشت.

ز سر نو کن آئین عشاق را
 مرا خضر بهمت خبر داد و دوش
 که اسے گوهر آما کے گنج سخن
 از انجا که اقبال یار تو بود
 سخن را بجائے نزدی بارگاه
 خضر دار زن موح اب حیات
 سپاس خدا سے کن اندر ضمیر
 زبان خیر مردم کہ رفعت پاک
 نہ جان کہ انسان نگاہ سے رسید
 ازین نامہ حرفے بصیر افتاد
 ازان نیمہ شد بہرہ خاص عام
 زہے عرصہ کہ تجھ نے چنین
 تعالیٰ اللہ ان کردگار جہان
 دولت این جهان چون بشاہی گرا
 چو دنیا گرفتگی سوی دین گرای
 در سے زن کہ راہ رہائی درست
 مرا کا مداین باز دولت بگوش
 بحسرت فرو رفتہ اندیشہ ناک
 قلم ہر چہ کرد از تقاضا رتن
 بے خواستم کہین تن ارجمند
 نشیم بجائے کہ مردم کم است

بغفل در آراین کہن طاق را
 ز راز سے کش از دولت آگوش
 نو آئین کن کیمیا سے کہن
 فلک رونق انگیز کار تو بود
 کہ از فرق انجم فکندی کلاہ
 بعمر ابد تو ہنشتی برات
 کہ بر بہترین پایہ دادت سریر
 رقم کردہ غیب در لوح خاک
 بہ پیغمبران نامہ وار رسید
 کہ غافل بنا دان و ناما قتاد
 دگر نیم تہنا تو بروی تمام
 کہ در سے نگیند جہانے چنین
 کہ در قطرہ کرد دریا نہان
 بر آن زن کہ این نیز خواہی رفت
 کہ دولت بدین ہر دو ماند بجاک
 چرخ ترا روشنائی درست
 خجالت ز مغرم بر آورد گوش
 سراز خاکساری فکندم بجاک
 پشیمان شد از کردہ خویش متن
 بر ندان عصمت کتم شہر بند
 کتم دامن از ہر کہ در عالم است

به پیغمبرم بختی خوشم
 کنم بر سر بر قناعت نشست
 نه لبم مگر خاک دیوار خویش
 نه دم دل بدر ویشی خویش لبس
 گلیمه را نام سازم حریر
 مرا قل از قول من بس بود
 فلک زیر پا پوریا زیر سر
 سفالینه خاک بر خون کنم
 هم از پهلوی خود تراشم کباب
 صلاور و هم قدسیان را برار
 بکهر نوازی بر آرم نفس
 دماغ هوس پیشه را سر زخم
 بسیلے کنم گردنش را سیاه
 دماغت او هم قالب خام با
 تن از آب دیده نازی کنم
 ز جیض و جنابت کنم غسل پاک
 نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
 مبادا که آید ببالین سرم
 نه سر بر زانو کس خورشید ماه
 دم از دولت جبر نیلی زخم

همه هستی خود بسبک سو کنم
 بدارم ز در ویزه آزد دست
 بدوشش کس نفکتم بار خویش
 نه بنیم با سایش در بچ کس
 بخور سندی از جوهر آرم خمیر
 نیازم از لطف ارض بود
 ستم ملک تجرید و گنج هنر
 حریق آب از رشک گلگون منم
 چو نوشتم ز خون تابه دل شراب
 چو افتد دل از پختگی در گذار
 سپهر از طفیل در آید ز پس
 ز پرهنر گاری علم بر زخم
 درم نفس گردن نسا بد ز راه
 درق بشکنم عقل بد رام را
 باندیشه دل را نیازی کنم
 بجوش صفای زیم این بشت خاک
 نه بنیم چو طادوس در رنگ خویش
 به بیدار مغزی فلک بستم
 درم حاجت آید شب تکیه گاه
 قدم بر سر چرخ نیلی زخم

رساله تامل و تفهیم حضرت شیخ الشیخ شهاب الدین سهروردی کی خود تصنیف عربی مع ترجمه اردو
 کتب خانہ نظامیہ سے طلب فراموش نہ کر

غورم چون خضر شربت زندگی
 کنم سر سر و چشم عین یقین
 و نه چون ندارم ز توفیق نور
 غنا نم چنان در گرفت دست دیو
 ضمیرم بتشویش دیوان اسیر
 تن من که زندان جان کرده اند
 بسافتنه کز بهر جان در تن است
 دریغ که وقت از میان میرود
 ز باد هوس خرسنه جو بجو
 نه گشتی کز خوشه بر کنم
 ز نعل که بازار گانے کنم
 ز من صحبت چون نه دور باد
 مرا بار بردوش سیلاب سخت
 در آن ره غمان در کشیدن نبین
 بیک چون شوم من که پادشاه است
 این خاک آلوده چون بر شوم
 درون نفس دشمن سرافراخته
 چو خوابه بیخاد بد خانه را
 غصه را چو باد دزدیاری بود
 که گزیده شد هم آغوش گرگ
 درون سوی شهوت گرانی کنم

چو عیسی کنم عمر بختندگی
 ز غم شانه در زلف جبل المین
 ز من که شود ظلمت نفس
 که نگذار دانه خود بر آرم غریو
 فرشته ز دیوان من در نصیر
 شیا طین در خانمان کرده اند
 ملک عاجز و قلعه بر دشمن است
 جہانے چنین را رنگان میرود
 متاعم بیازار غفلت گرد
 جوئی در ترازوی محشر کنم
 بسود اربل کامرانی کنم
 بنقرین من خلق معذور باد
 چگونه بمنزل توان بردخت
 که پیش از شدن پاره دن خوش است
 خزانده و حل تاختن بیکل است
 که هر چند چینه فرو تر شوم
 بر و ن سوی شیطان کین است
 چه چاره ز تاراج بیگانه را
 بگنجینه چون استواری بود
 گزندش دهد کو ببیند بزرگ
 بر آن دعوی پارسائی کنم

لبم شسته نه الالاش می دهن
 تن از شا همدان گشته کوتاه دست
 درین ره قدم پاک چون خیزدم
 چنین کاشب از پشت من قطره آلود
 چرا من بدان قطره بازی کنم
 خم می بناشستن آسوده تر
 جنایت مراکز درون رخ نمود
 چرا من بدان قهر بازی کنم
 مگر چون برون آیم از آب خاک
 چنین کر می فتنه گشتم خراب
 هوا گرم و من تشنه نا صبور
 مسافر که دور افتد از جای آب
 بنود می گرم زور بازی پی
 و می دولت من که بخت است
 که هر بار کالوده شده دامنم
 ز می تیری من ز غایت برون
 اگر سنگ جو هر نگر و در تاب
 و گر لاله ما نیست بوئی بکار
 هوا اگر ببلو فان رساند نوید
 بصحران هر خوشه بر شود
 بود کشتن دانه در خاک شور

دلم هم پیر از هستی خویشتن
 نشاط نظر بچنان بت پرست
 که دامن تر قطره چون ریزدم
 که این قطره طوفان شود با داد
 که تن از سبوی غازی کنم
 که هر چند تر گردد آلوده تر
 برون گر بدر یا بشویم چه سود
 که تن از سبوی غازی کنم
 بطوفان آتش کتم غسل پاک
 مگر ستر بخشد بر آرم ز خواب
 بیابان و خزانده و راه دور
 شود تشنه بر در تمنا می آب
 جوانی بر آورد می از من فیض
 مرا کرد پیوند پا کان درست
 رسید ابر رحمت به پیرانم
 که آلوده مانم بدر یا درون
 توقف ز سنگ است در آفتاب
 جنایت برو نه بر نو بهار
 نه بیند که میو در شاخ بید
 بدر یا نه هر قطره در شود
 چراغ هدایت بدلم می کور

به چشمه زندگی تا ختم
 به تزدیر نقشه بر آراستم
 بجای که ز نایب اندر شمار
 طبع گریه های چشم دروغ
 ز بانم که جایش بگام من است
 مرا بین که هر دم ز سودا و خام
 به پنجاه نزدیک آمد حیات
 سخن گریه هر لحظه دلکش تر است
 همه وقت کم گفتن از روی کار
 در فتنه بخت دهن بستن است
 بلب و ختن غنچه را ز زندگی است
 پشیمان ز گفتار دیدم بے
 ربانی همه جا بکم گفتن است
 شنیدم ز گفتن مرا دل نبی
 صد فغان گشت شب شمشیر تیز
 گراز رسته دوزند راه سخن
 مرا خود ضروری نشان این شمار
 جوانیم تا رغبت انگیز بود
 سزای راجه آن جلوه کردم ز کام
 کون شکم آغانه کافور کرد
 دستم شد از گرد این بستان

رسیدم بدو نیک نشا ختم
 میسر نه گشت آنچه می خواستم
 ز راند و دود را چه باشد عیار
 چنین کرد کار مرا بے فروغ
 قصار مرا تیغ گردن زشت
 چنین دشنه را ز ساعه بکام
 هنوزم نشد توبه زین نزبات
 چو بیتی خموشی از ان خوشتر است
 گزید است خاصه دین روزگار
 که گیتی به نیک و بد آبتن است
 چو بشکفت از ان بس پرگندگی
 پشیمان گشت از خموشی که
 در از رشته ایمن بنا سفین است
 کزین پر شود مردم از دلی
 بخون ریختن زان کند رختن
 به از در نشان دادن بگاه سخن
 که باز روی عیشم تپی شد ز کار
 بوصف بتان خاطر م تیز بود
 که بستم غزالان صحرای دام
 ز مشکین خشان طبع کافور خود
 که کافور خیز و ز هندوستان

در یغا که عمر جوانی گذشت
چراغ غریب را فرو مرد نور
فرماند آواز ساقی ز نوش
دل از رغبت خویش سیر گشت
خرد پیخته شد آتش طبع پیر
بر مردن آمد گل تازه روئے
بخیری بدل گشت گلزار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب
گرفته شد از من بتان رافض
نکست که بے من دیش بود رنگ
همه زیب مرد از جوانی بود
چو آسینب پیرے دهد گوشمال
شود تیره در چشم روشن ضیا
تن از کوبش دهر میکین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند
جوانے که در سلاک پیران بود
وگر کهن بانو بران دم زند
مباش از سفلی کهن آب کش
مخوان سهل بر گل خط و کنواز
چو پیرے غرور جوانی گذشت
چو گلکین ز سبزه کبریا سے امید

زمان می و کامرانی گذشت
نشاط حریفان ز دل گشت درد
سلائے صراحی برودن ز گوش
مزاج از رعوت تاب گشت
هوس بختن جام رفت از ضمیر
و باغ شکوفه تهی شد ز بوئے
سپیده و مید از شب تار من
کلید خزینه زمین شد بخواب
ستم چون توان گشت معشوق کس
کنون بردل او گرایم چون گ
چو آن نیست که زندگانی بود
بگردد همه حال مردم ز حال
گه سر مه باید گه تو تیا
شکم پر خم در دمی برهن شود
کهن گشتگان هم عنانی کنند
گل تازه در باغ پیران بود
سر و سیلت از خنده در هم زند
که از کوزه نوخیزند آب حش
که منشور عرس است عنوان ناز
ز امید واری فرو شوئی است
بهیضم فرو نشان رساند نوید

چو در شلخ بستان نماند تری
 ہمہ سبزہ بو دو گل دیامین
 فریب جوانی مخور زینہار
 بسین غنچہ باغ را خندہ ناگ
 ندانی گرامی جوان حال پیر
 پیہرے نکوناید المادو چیز
 پس از تو بہ لمن کہ در پیج ساسا
 و گر گوشہ خالی کنم بہر بود
 بہ میغولہ بودن کسے را راست
 مرا سپینہ پزغولان مست
 نکردم گہے جائے غرب پسند
 متاعے کہ بر بستم از کج و کلخ
 کلوخے و شغے کہ بینی بخاک
 تبر زان کلوخہ من اندر نہفت
 چو اول نہ بانم بہ بد خو گرفت
 دل من کہ ہستی بہ تزدیر خست
 کسے کو بد و کان انکور زست
 ہر آن مرغ کو خار خور آیدش
 کلائے کہ در گرد گلخن بود
 دل خاصگان داندو حرص خاص
 بہن این جا کنم نقد خود را عیار

تبر زن در آید بچولان گری
 کہ خاشاک و نس مینی اندر زمین
 کہ دوروز باشد نشاط بہار
 کہ افتد ز آسیب بادے بخاک
 زخ کن بہ پیران عبرت پذیر
 یکے گوشہ گیری دگر تو بہ نیز
 روانست نابالغا زار نماز
 چو بازار دل نیست غالی چہ سود
 کش از گلشن قدس برگ و آست
 بغارغ دلی چون تو اتم نشست
 مگر بہر سود اسے ناسود مند
 وے تنگ بود و دروغ فرخ
 دے نیست خالی ز تسبیح پاک
 کز آو و گی ترک تسبیح گفت
 کنون کسے توان خوی نیکو گرفت
 کجا ذوق تسبیح داند شناخت
 چہ داند کہ در رخت عطارست
 چہ خورما دہی دل بدر و آیدش
 زہر سیحان باغش چہ روشن بود
 من زین ضلالت ندانم خلاص
 خود این جا بیا مرزد آمرزگار

چو رحمت شود حرف سوئی گناه
 جوانی شد و پیری آغاز گشت
 چشیده ز لال خفر زین سواد
 خوش آن کس که چون برگ کهکودک
 بود مرگ را نام چون مهر کس
 نیاید بے نام بے مایگان
 در منده که در نام دارد و درم
 همه کس پے خفتن افسانه بوست
 چه بشیاد و بیدار فرزانه
 بر آنکس بود زندگانی حرام
 نمر دان کس که جهان نام برد
 ربودن بنام از جهان گوی را
 چو دیدم که ترک جهان گفتی است
 خیالے در بین نامه کردم نگار
 مگر که تماشا کنی این بوستان
 مرا این نامه را از اتفاق صواب
 در بین دم که پایان این پیکر است
 گر آری همه بتیش اندر عدد
 قیامت اگر چند که بس بود
 سزدگر بزرگان جوهر شناس
 چو زین بلبه آب نوشی کشند

چه باشد بد ریاد و حرف سیاه
 در دنیا که آن نیز خواهد گذشت
 که تا چون بمیرم نیم بر مراد
 بمیراث بگذشت عمر دراز
 و بے نام هر کس نماند بے
 که نتوان زدن سکه را اینگان
 درم ریز چون گل که است از کرم
 نشینده چون خفت افسانه بوست
 که او خفت و ماند از و بے افسانه
 که او را نماند پس از مرگ نام
 که مرد نکو نام هر گز نمرود
 میسر نشد جز سخن گوئی را
 مرا نیز چون دیگران خفتنی است
 که ماند ز من در جهان یادگار
 در و دے رسد بزم اندوستان
 شد آینه های سکندر خراب
 ز تاریخ نهفصد یک کمتر است
 چهار لاف پنجه شد و چار صد
 قیامت جهان را همین بس بود
 سخن را با انصاف دارند پاس
 فرو مانده را عیب پوشی کنند

ز راز وحشت ما نتوان گذشت
 خریدار دگر گر چه باشد بیست
 متاعی که گریه است بازار او
 چو حلوا و بالوده بر خوان بود
 بجز رخت کا سدری بیایگان
 بمر آن بود دیده پیش را
 بجز تحفه طبع را فی مرا
 دگر بارگیری تو پیوند خویش
 بسر گرچه کور است ازین خانه دور
 سزد گرچه آواز خر خنده را
 برو باد بختالش دادگر
 چو آیند بظاره این عروس
 جهانرا است نور می شور با
 سخی را که بر ماه تابان نهاده
 مبین میوه بد ز شاخ هتی
 بر سخته چون بر در جان بخت
 چو پسته کی کن دل باش لغز
 هنر جوئی در عیب جوئی کوش
 هزار آفرین بر وفا پرور
 بیعت چنان باشد از فتنه دور
 بدم گوی آن گاه عذر آوری

گل از زحمت خار نتوان گذشت
 گیس را بجز اندن نیاید کس
 همه جا بیای خریدار او
 همه خلق ناخوانده مهان بود
 که کالایم دست دل را بنگان
 که سرمه کند پشت درویش را
 نکو بهر خود بر برائے مرا
 مرا خود مغریر است فرزند خویش
 بچشم پدر شب چراشت نور
 بودار غنّون گوش خرمنده را
 که بر من بختش گمارد نظر
 بکاین احسان کنند فرق بوب
 در و ده که احوال بود کور باد
 بخاک سیه عیب نتوان نهاد
 که نبود رطب ز آفتوان هتی
 تو گر خام چوبی جنایت کرات
 نه بادام سان سخت چشم و دوزخ
 ترا نیز عیب است بر خود میوش
 که نکستید از بیه وفائی در
 که شرمندگی ناروش در حضور
 پسندیدگی باش این داوری

نہ بس مہربانی بود بر اسیر
 درین پر صد اگسند باقوی
 چو بد گفتی آزاد منشین بسے
 چو خواہند گفتن جوابت بروے
 مرا تا سر سبز بر جائے هست
 اگر باکے تلخ گویم چوے
 چو خواہند گفتن جوابت بروے
 بہین نہ ہر زبور در نوک نیش
 کے کو مقابل بر آرد غبار
 دراز بس زندہ سکھ تا صواب
 دے درو ہم پیش ازین نیست ہا
 خیال مرا نقش بینی کنند
 مروت تباشد ز آزادگان
 کسانیکہ از گفتگوی جہان
 نہ بان نیک نبود پریشان کشید
 نہ جائے این مثل بلکہ جان پرور
 کے کز دعائے تو ان شاد کرد
 دراز خواندن نظم عزائے من
 تو زین جارسانی دران خم نور
 تو از شربت من شوی زندہ نام
 چو زمان می شود ساغر گزین

کہ خوش جریز می شوی بشیر
 سخن ہر چہ گوئی ہمان بشنوی
 کہ روزے ترا نیز گوید کے
 بجل کر دمت ہر چہ خواہی بگوے
 بسر کوئی دشمنم پاسے هست
 شکر یز افشاغم از چوب نے
 بجل کر دمت ہر چہ خواہی بگوے
 کہ هست الہین نیز ز انداز نیش
 بتسلیم خلقش کتم شتر مسار
 ہم از خوے خود باز یابد جواب
 کہ فردا کہ من رفتہ باشم بخاک
 بسک گہر میوہ چینی کنند
 لکہ کو بکردن بر افتادگان
 نہادند مہر ابد بردہان
 کہ بر مردہ شمشیر نتوان کشید
 کہ یک زندہ صدمہ و را لشکر
 بدشنام جو بایدش یاد کرد
 درود سے فرستی ہمارے من
 من این جادعائے تو گویم دور
 من از فوق آن زندہ گردم تمام
 یکے جرعہ بر خاک خسر ویر

بہن وہ کہ درخورد جامت
حریفان بدر افراموش باد
بسوز این دل عشق پرورده را
بیک زخمه کن کار او دا تمام

بیاساتی آن می کہ گامت
مرا با حریفان من نوش باد
بیامطر با ساز کن پرورده را
رسید از بتان جان خسرو بگام

م

دنیامیں لے نظیر شرح حکمتہ الاشراف اور عجیب غیب کتاب

Presented by the Khusrro Office

to

The Lytton Library, M.A.O. College

aligarh.

Shamsa Bary

6th Nov:

Genl: Supt:

نفس کی لوح پر نقش کئے جاوے دنیا میں ابھکاسی کتاب لکھی نہیں تھی۔ سلامطرا سے پوری
کیفیت معلوم ہوگی تینوں حصوں کی مجموعی قیمت چنگی خربارہ ان کے واسطے ضرور روپے چھ
مونوی پسین علی خواہر زادہ حضرت اچہ نظام الدین اولیا محبوب الہی قدس
کتب خانہ نظامیہ عرب سرا کے وہی

DATE DUE 19150115

This book is due on the date
it stamped. A fine of 1 anna
ll be charged for each day the
ok is kept over time.

[illegible]

